

گلشن شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دفتر سوم



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... خورندگان پیل بچه
۷	..... اذان بلال
۸	..... دعا از دهان غیر
۹	..... لبیک گفتن حق
۱۱	..... شهری و روستایی
۱۷	..... طلب شاذ از عیسی
۱۹	..... شغال در خم رنگ
۲۱	..... چرب کردن سبیل
۲۳	..... ولادت موسی
۲۸	..... مارگیر و اثردها
۳۱	..... موسی و فرعون و ساحران
۳۵	..... پیل در تاریکی
۳۹	..... الرضا با الکفر کفر
۴۰	..... صدای سیلی
۴۱	..... صحابه و حفظ قرآن

۴۲	..... عشق نامه در حضور معشوق
۴۴	..... روزی حلال بی رنج
۵۳	..... معلم رنجور و ساگردان
۵۷	..... کرامت درویش
۶۱	..... سیر مردوزرگر
۶۲	..... استر و شتر
۶۳	..... مرک فرزندان شیخ
۶۶	..... مصحف خواندن شیخ ضحیر
۶۸	..... زره داوود
۶۹	..... بهلول و درویش
۷۱	..... دقوتی و کرامتش
۸۱	..... کریمختن عیسی از احمقان
۸۲	..... اهل با
۹۰	..... دزد دهل زن
۹۱	..... حرص و هوای مرغ
۹۲	..... تذکر کردن گکان
۹۳	..... عشق صوفی بر سفره تپی
۹۵	..... امیر و غلام ناز باره
۹۸	..... منیل در تنور پر آتش
۹۹	..... رسول و کاروان عرب
۱۰۳	..... زن کافرو طفل شیر خواره

۱۰۴	.....	عقاب و موزه مصطفی
۱۰۶	.....	زبان بهایم
۱۱۲	.....	حمزه بی زره در جنگ
۱۱۴	.....	دفع ضرر در بیع
۱۱۵	.....	وفات بلال
۱۱۷	.....	وکیل صدر جهان
۱۲۷	.....	مسجد مہمان کش
۱۳۵	.....	نخود در دیک
۱۳۸	.....	آب خوردن کره اسب
۱۴۰	.....	پنجمبر و اسیران
۱۴۴	.....	باد و پشه
۱۴۶	.....	عاشقی در ہجران

## سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دقتر که سنت شد سه بار
برگشاکنجینه اسرار را	در سوم دقتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زهد	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از ققیل و پنبه و روغن بود
سقف کردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطنج نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای در بغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
ای ضیاء الحق به حدق رای تو	خلق بنشد سنگ را حلوائی تو
لقمه بخشی آید از هر مرتس	خلق بخشی کار نیر دانست و بس
این گهی بنشد که اجلالی شوی	وز دعا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نیزی قدر را پیش کس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
خلق بنشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بر وید صد کیا
باز خاکی را بنشد خلق و لب	تا کیا هاش را خورد اندر طلب
چون کیا هاش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

دیده‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان کرد و دراز
رزق‌ها را رزق‌ها و می‌دهد	زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را انتها	پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و سالکانش منتشر	وان جهان و سالکانش متمر
حلق بخشد او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را
مریقتن را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلق‌هاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که به جذب بایه او را خلق نیست
خلق جان از فکر تن خالی شود	آنگه‌مان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرکب بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام	انک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا	از نجس پاک‌ی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذا اش شیر شد	وز فطام شیر لقمه کیر شد
وز فطام لقمه لقمه‌ای شود	طالب انگار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول	اندر و صد نعمت و چنین اکول

کوهها و بحر ها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین خلقت چه ای در امتحان
خون خوری در چار منج تنگنا	در میان حبس و انجاس و عننا
اوبه حکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فمیهست و غرور	زانکه تصویری ندارد و هم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چایست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان زلفت	کین طمع آمد حجاب ثرف و زلفت
گوش را بند طمع از استماع	چشم را بند غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محبوب کرد	غیر خون او می نداند چاشت خورد



## خوردگان پیل بچہ

آن شنیدی تو کہ در ہندوستان	دید دانی گروہی دوستان
کر سہ ماندہ شدہ بی برک و عور	می رسیدند از سفر از راہ دور
مہر دانی ش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن سکفت
گفت داعم کز تجع وز خلا	جمع آمد رنجان زین کر بلا
لیک اللہ اللہ ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راہستان	صید ایشان ہست بس دخواہستان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمن	لیک مادر ہست طالب در کمین
اولیا اطفال حق اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
گفت اطفال من اند این اولیا	در غیری فرد از کار و کیا
پشت دار جملہ، عصمتہای من	گویا ہستند خود اجزای من
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رہند از دست خود دستی زنند	چون جہند از نقص خود رقصی کنند
مطربان شان از درون دف می زنند	بحر باد شورشان کف می زنند
تو نینی لیک بہر کوششان	برگہا بر شاخہا ہم کف زنان
تو نینی برگہا را کف زدن	کوش دل باید نہ این کوش بدن
کوش سر بر بند از خزل و دروغ	تا بینی شہر جان با فروغ
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اہل پیل و بر آغاز ران
ہر دہان را پیل بویی می کند	کرد معدہ ہر بشر بر می تند

تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا باید کباب پور خویش
غیبت ایشان کنی کیفربری	گوشتهای بندگان حق خوری
کی برد جان غیر آن کو صادقت	هان که بویای دهنانتان خالقست
جز به کاری که بود در دین کموش	در تمامی کارها چندین کموش
تادل و جانان نکردد ممتحن	گفت ناصح بشنود این پند من
در شکار پیل بچکان کم روید	با گیاه و برگها قانع شوید
تا رمانم مر شمارا از ندَم	من به تبلیغ رسالت آدمم
طمع برک از نیختمان بر کند	هین مباد که طمع رهتان زند
گشت قحط و جویشان در راه، زفت	این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
پور پیلی فرهی نوزاده ای	ناگهان دیدند سوی جاده ای
پاک خوردندش فرو شستند دست	اندر افتادند چون کرگان مست
که حدیث آن فقیرش بود یاد	آن یکی بهره نخورد و پند داد
وان گرسنه چون شبان اندر رمه	پس بپشتادند و خفتند آن همه
اولا آمد سوی حارس دوید	دید پیلی سمنانی می رسید
بیچ بویی زو نیاند ناگوار	بوی می کرد آن دهنش راسه بار
مرور اناز رد آن شپیل زفت	چند باری کرد او گشت و برفت
بوی می آمد و رازان خفته مرد	مر لب هر خفته ای را بوی کرد
بر درانید و بکشتش پیل زود	از کباب پیل زاده خورده بود
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار	پیل بچه می خوری ای پاره خوار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی طفل خویش را
تو همی خسی و بوی آن حرام	می زند بر آسمان سبغ فام
بوی کبر و بوی حرص و بوی آزر	در سخن گفتن باید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غازی کند	بر دماغ هم نشینان برزند
بس دعا برد شود از بوی آن	آن دل کثر می نماید در زبان
گر حدیث کثر بود معنیست راست	آن کثر می لفظ مقبول خداست

## اذان بلال

آن بلال صدق دربانک نماز	حی راهی همی خواند از نیاز
تا بکشد ای پیغمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افضح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	حسن خواندن لفظ حی علی العلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بکفت	یک دور مری از عنایات نهفت
کای خسان نزد خداهی بلال	بهر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من راز تمان	وانگویم آخر و آغاز تمان
کرداری تو دم خوش در دعا	رو دعای خواه را خوان صفا

## دعا از دهن غیر

گفت ای موسی ز من می چونه	بادانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهن	گفت ما را از دهن غیر خوان
از دهن غیر کی کردی گناه	از دهن غیر بر خوان کای اله
آسخنان کن که دهنها مرا	در شب و در روزها آورد دعا
از دهنی که نکردستی گناه	و آن دهن غیر باشد عذر خواه
یاد دهن خوشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید،	رخت بر بند برون آید پلید
می گیر و ضده از ضدها	شب گیر و چون بر افروز دنیا
چون در آید نام پاک اندر دهن	نه پلیدی ماند و نه اند دهن

## لیک گفتن حق

آن کی اللہ می گفتی شبی	تاکہ شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بیار کو	این ہمہ اللہ را لیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند اللہ می زنی باروی سخت
او شکستہ دل شد و بہنا دسر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت ہین از ذکر چون و مانده ای	چون پشانی از آن کش خواندہ ای
گفت لیکم نمی آید جواب	زان ہی ترسم کہ باشم رد باب
گفت آن اللہ تو لیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت یک ماست
حیلہ ما و چارہ جو یہی تو	جذب ما بود و کشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر حریار ب تو لیک ماست
جان جاہل زین دعا جز دور نیست	زانکہ یارب گفتش دستور نیست
بردن و بردش قہقت و بند	تا نالہ با خدا وقت کزند
داد و فرعون را صد ملک و مال	تا بگرد او دعوی غر و جلال
در ہمہ عمرش ندید او در دسر	تا نالہ سوی حق آن بدگر
داد او را جملہ ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندمان
درد آمد بہتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نہان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل بردگیست
جان بدہ از بہر این جام امی پسر	بی جہاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بہر این نبود حرج	صبر کن کا صبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
گاه باشد کوبه هر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی، همی خواند تورا	کای برادر راه خواهی، مین بیا
ره نایم، هم‌رست باشم رفیق	من قلا و وزم درین راه دقیق
نه قلا و زست و نه ره داند او	یو سناکم رو سوی آن کرک خو
حزم این باشد که نفیر بد تورا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواندمی دمد در گوش او
که بیامان مای روشنی	خاند آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که کوی تخمه ام	یا سقیم خسته این دخمه ام
زانکه یک نوشت دهد بانثها	که بکار دد تو نوشش ریشها
زرا کر پنجاه اگر شست دهد	ما بیا او گوشت در شست دهد
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل	جوز پوسیدست گفتار و غل
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگوئی مست و خواهان مند
دعوت ایشان صغیر مرغ دان	که کند صیاد در کمین نهان
مرغ ندارد که جنس اوست او	جمع آید بر دوشان پوست او
بز مکر مرغی که حزمش داد حق	تا نکر دد گچ آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنوین افسانه را در شرح این

## شہری و روستائی

شہری بار و روستائی آشنا	ای برادر بود اندر ماضی
خرکہ اندر کوی آن شہری زد	روستائی چون سوی شہر آمدی
بردگان او بر خوانش بدی	دومہ و سہ ماہ مہانش بدی
راست کردی مرد شہری را یگان	ہر حوائج را کہ بودش آن زمان
بیچ می نایی سوی دہ فرجہ جو	روبہ شہری کرد و گفت ای خواجہ تو
کین زمان گلشنست و نو بہار	اللہ اللہ جملہ فرزندان بیار
تا بندم خدمت را من کمر	یابہ تابستان بیا وقت ثمر
تا بر آمد بعد وعدہ ہشت سال	وعدہ دادی شہری او را دفع حال
غرم خواہی کرد کلد ماہ دی	او بہ ہر سالی ہی گفتی کہ کی
لیک ہر تحویل اندر حکم ہوست	گفت خواجہ جسم و جانم وصل جوست
تا کی آرد باد را آن بادبان	آدمی چون کشتی است و بادبان
لابہ ما و وعدہ ہای سنگین	بعد دہ سال و بہ ہر سالی چنین
ماہ و ابر و سایہ ہم دارد سفر	کو دکان خواجہ گفتند ای پدر
رنجہاد کار او بس بردہ ای	حقہا بروی تو ثابت کردہ ای
واکزارد چون شوی تو میہان	او ہی خواہد کہ بعضی حق آن
بس بہانہ کرد باد یو میرید	خواجہ حازم بسی عذر آورد
حیلہ با حکم حق نقاد جفت	زین نمط او صد بہانہ باز گفت
باقضای آسمان ہچند بیچ	گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ



ای که جزو این زمینی سرکش	چونکه مبنی حکم یزدان درکش
بین که اندر خاک تخی کا شتم	کرد خاکی و نش افرا شتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جله میرانت امیر
گندم از بالابه زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد
اصل نعمتها ز کردون تابه خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز کردون شده زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن حاد	بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آدمیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزاد تحریک در سکون	ناطقان که انالیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نازجات کرد	روستایی شهری رامات کرد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیر و مرغ پران راز بون
جز کسی کاندر قضای حق که بخت	خون او را هیچ تربعی نرسد بخت
غیر آن که در گریزی در قضا	بیچ حیل و نهدت از وی رها
خواجہ در کار آمد و تهنیز ساخت	مرغ غزش سوی ده اشتاب تاخت
اہل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمان و شتابان سوی ده	کہ بری خوردیم از ده مرده ده
شاد از وی شو مشوا ز غیروی	او بہارست و در کرمایہ دی

گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود کشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمه باو گلستان در گلستان
ده مروده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ و اصل نشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم بسته در خراس
خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
خوب کشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود	خار از گلزار دلکش می شود
تاجری دریا و خشکی می رود	آن به مهر خانه سینی می دود
هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده سیاهی بود
آن دو کر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد	کو نگردد بعد روزی دو جهاد
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق ز راند و بود
چون زری با اصل رفت و مس باند	طبع سیر آمد طلاق او براند
زر گمان بردند بسته در گره	می شبایند مغروران به ده
هر که می آمد زده از سوی او	بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده ای	پس تو جان را جان و ما را دیده ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
بوالفضولی گفت ای مجنون حام	این چه شیدست این که می آری مدام

عبدان از غبوان بونی نبرد	عیهای سک بسی او بر شمرد
اندر آو بگرش از چشم من	گفت مجنون تو همه نقشی وتن
پاسبان کوچ لیلیست این	کین طلسم بسته مولیست این
کو کجا بگریز و مسکن گاه ساخت	همش بین و دل و جان و شناخت
بی نوا ایشان ستوران بی علف	بعدهای چون رسیدن آن طرف
همچو خوشان سوی درشتافتند	چون سپریدند و خانه ش یافتند
خواجہ شذزین کثروی دیوانه و ش	درفرو بستند اهل خانه اش
شب به سرماروز خود خورشید سوز	بردش مانند ایشان پنج روز
که فلاخم من مرا اینست نام	او همی دیدش همی کردش سلام
یا پلیدی یا قرین پاک	گفت باشد من چه دانم تو کی
لوتها خوردی ز خوان من دو تو	شرح می کردش که من آنم که تو
نه تورادانم نه نام تو نه جات	او همی گفتش چه کوئی تر مات
کاسمان از بارشش دارد شکفت	پنجمین شب ابرو بارانی گرفت
حلقه زد خواجہ که مهتر را بخوان	چون رسید آن کار داند را استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر	چون به صدالحاح آمد سوی در
گر تو خونم ریختی کردم حلال	گفت ای خورشید مهرت در زوال
تا بیایی در قیامت توشه ای	امشب باران به ماده کوشه ای
هست اینجا کرک را او پاسبان	گفت یک کوشه ست آن باغبان
تا نزد کر آید آن کرک شرک	در کفش تیر و کمان از بهر کرک

گرفتو آن خدمت کنی جا آن تو ست	ورنه جای دیکری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن مکان و تیرد کفم به
کوشه ای خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
شب همه شب حمله کو یان ای خدا	این سزای ماسزای ماسزا
این سزای آنکه شدیدار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که برفرق سرشاهان روی
شهریان خوره ز نان نسبت به روح	روستایی کیست گنج و بی قیوح
آن مکان و تیر اندر دست او	گرک را جو یان همه شب سوبه سو
نامگان تمثال گرک هشته ای	سر بر آورد از فراز پشته ای
تیر را بکشد آن خواجه ز شست	ز در بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستایی های کرد و کوفت دست
ناجو امر داکه خر کره منت	گفت نه این گرک چون آهر منت
اندر و اشکال گرگی ظاهر ست	شکل او از گرگی او مخبر ست
گفت نه بادی که جست از فرج وی	می شناسم همچنانک آبی زمی
گفت نیکوتر تفحص کن شبت	شخصه در شب ز ناظر محبت
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست	می شناسم باد خر کره منت
خواجه بر جست و بیاید ناسکفت	روستایی را گریانش گرفت

کابلہ طرار شید آورده ای	بنگ و افون هر دو با هم خورده ای
درسه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر
باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین کسیر درمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سر بنگ در
چون کند دعوی خیاطی خسی	اکلند در پیش او شه اطلسی
که بیر این راه غلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
مست حق بهیار چون شد از دبور	مست حق ناید به خود تا نفخ صور
باده حق راست باشد بی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و نیلی و حرص و آرز	چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز

## طلب شفا از عیسی

صومعه عیاست خوان اہل دل	ہاں وہاں ای مبتلا این در مہل
جمع کشتندی زہر اطراف خلق	از ضریر و گنگ و شل و اہل دل
برد آن صومعه عیسی صبح	تا بہ دم او شان رہا نہ از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چا گشتہ بیرون شدی آن خوب کیش
جو حق جوتی مبتلا دیدی نزار	شستہ برد، در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جہلگنان شد روا
ہین روان کردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جہلگان چون اشتران بستہ پای	کہ کشایی زانوی ایشان بہ رای
خوش دوان و شادمانہ سوی خان	از دعای او شدند پیادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازین شاہان کیش
چند آن لنگی تو رہوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناورد آن عمل نوشی تو
لاجرم آن راہ بر تو بستہ شد	چون دل اہل دل از تو خستہ شد
زودشان دریاب و استغفار کن	ہمچو ابری کریمہ ہای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بسکند	میوہ ہای پختہ بر خود واکند
دامن او گیرای یار دلیر	کو منفرہ باشد از بالا و زیر
او بر آرد از کدورت ہا صفا	مرجانہای تو را گیر و وفا
چون جہا آری فرستد کوشال	تا ز نقصان واری سوی کمال

چون تووردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	بیچ تحویلی از آن عهد مکن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دلگیریست پاکیری شود
دزد چون مال کسان را می برد	قبض و دکنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
قبض دیدی چاره آن قبض کن	ز آنکه سر با حمله می روید ز بن
بط دیدی بط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

## شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای	این تکبر از کجا آورده ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بگر آخرد من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود دشمن
کرو فرو آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
ای شغالان! بین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چن دین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع	همچو پروانه به کردا کرد شمع
پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری	گفت طاووس ز چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان	جلوه دادند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که فی	بادیه نرفته چون کو بهم منی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا	پس نه ای طاووس خوابه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعوی هبدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فقاد



سجده افوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مسک آن کدای ژنده دلق
و آن قبول و سجده خلق اژدهاست	مال مار آمد که در وی زهر هست
تو شغالی بیج طاووسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسواشوی	سوی طاووسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر رویت زدند	موسی و هارون چو طاووسان بدند
سرنگون افتادی از بالایت	زشتیت پیدا شد و رسوایت
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود مپوش	ای سگ گر کین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آنکه اخلاق گمان؟!	غره شیرت بخوابد امتحان
امتحانی می کنی ای مشتری	چون سغالین کوزه هارامی خری
تا شناسی از طنین اسلحه را	می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟
جز مرآه را که از خود رسته اند	چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را؟	جز عنایت که کشاید چشم را؟
در جهان والله اعلم بالساد	جهد بی توفیق خود کس را مباد

## چرب کردن سبیل

هر صبحی چرب کردی سبتان	پوست دنبه یافت شخصی مهتان
لوت چربی خورده ام در انجمن	در میان منعمان رفقی که من
رمن یعنی سوی سبت بنگرید	دست بر سبت نهادی در نوید
وین نشان چرب و شیرین خوردنت	کین گواه صدق گفتارنت
که اباد الله کید الکاذبین	اشکمش گفتی جواب بی طنین
کان سبیل چرب تو برکنده باد	لاف تو مارا بر آتش بر نهاد
یک کریمی رحم افکندی به ما	گر بودی لاف زشتت ای کدا
یک طیبی داروی او ساختی	ور نمودی عیب و کثر کم باختی
از نایش وز دغل خود را کش	ور نگویی عیب خود باری خمش
بین به کمتر امتحان خود را مخر	امتحان در امتحانست ای پدر
واگلمان رحمت بسین و نوش کن	راستی پیش آریا خاموش کن
دست پنهان در دعا اندر زده	آن شکم خصم سبیل او شده
تا بجنبه سوی ما رحم کرام	کای خدا رسوا کن این لاف لنام
سوزش حاجت بزد بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم
چون مرا خوانی اجابتها کنم	گفت حق گر فاسقی و ابل صنم
عاقبت بر ماندت از دست غول	تو دعا را سخت گیر و می شخول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس گربه دویدند او گریخت

آب روی مرد لانی را ببرد	آمد اندرا بنجن آن طفل خرد
چرب می کردی لبان و بستان	گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود	گربه آمد ناگهانش در بود
رحمهاشان باز جنبدن گرفت	خنده آمد حاضران را از سگفت
تخم رحمت دزدینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوق راستی دید از کرام

## ولادت موسی

بهد فرعون چو بی توفیق بود	هر چه او می دوخت آن تصتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودنش به خواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
جمله گفتنش که تدبیری کنیم	راه زادن را چو ره زن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از نگاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان	شاه می خواند شمار از آن مکان
تا شمارار و نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را به جز دوری نبود	دیدن فرعون دستور می نبود
و ربیند روی او مجرم بود	آنچه تبر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممنوع	چون حریصت آدمی فیا منع
چون شنیدند مرده اسرائیلیان	تنگان بودند و بس مشتاق آن
چون به حلیتشان به میدان برد او	روی خود نمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخشش باداد	هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان	جمله در میدان بنحسید امشبان
پانشش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شبه شایکه باز آمد شادمان	کامشان حملست و دورند از زمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم به شهر آمد قرین صحبتش

کفت ای عمران برین در خست تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
کفت خیم هم برین درگاه تو	بیچ نندیشتم به جزد نخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مرفرعون رادل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند
شب برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد پی دیدنش جفت
کفت عمران: این زمان چون آمدی	کفت از شوق و قنای ایزدی
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بکفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد و آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
آنچه این فرعون می ترسد ازو	هست شد این دم که گشتم جفت تو
و امکردان بیچ ازینها دم مزن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
در زمان از سوی میدان نعره ها	می رسید از خلق و پر می شد هوا
شاه از آن سمیت برون جست آن زمان	پا بر نه کنین چه غلغلهاست مان
کفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفهامی زنند
کفت باشد کین بود اما و لیک	و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک
هر زمان می کفت ای عمران مرا	سخت از جابوده است این نعره ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خرید	تا که شد استاره موسی پدید
هر سیمبر که دآید در رحم	نجم او بر چرخ کرد و تنجم

کوری فرعون و مکرو چاره اش	بر فلک پیدا شد آن ستاره اش
واقف آن غفل و آن بانگ شو	روز شد گشتش که ای عمران برو
این چه غفل بود شانه نخفت	راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب غزا بوسید خاک	هر منجم سر برهنه جامه چاک
کرد مارادست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری مابر جبین آسمان	شب ستاره آن پسر آمد عیان
دست بر سرمی بزده گاه الفراق	با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
از خیانت و ز طمع کشیکتید	گفتشان شاه مبرافریقتید
من بر آویرم شمارابی امان	شاه هم بشنید و گفت ای خایان
مالها بادشمنان در باختم	خویش را در مصحکه انداختم
دور ماند از ملاقات زنان	تا که امشب جمله اسرایلیان
این بودیاری و افعال کرام؟	مال رفت و آب رو و کار خام
عیش رفته بر شاناخوش کنم	من شمارا هیزم آتش کنم
گر کیلی کرت ز ما چربید و یو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
مانکه داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز ولاد
تا نکر دو فوت و نهجده این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما
ای غلام رای تو افکار و هش	گر نداریم این نکه مارا بکش
تا سپردتیر حکم خصم دوز	تا به نه مه می شمرد او روز روز

سرنگون آید ز خون خود خورد	بر قضا هر کوشین خون آورد
سوی میدان و منادی کرد سخت	بعد نه مه شه برون آورد تخت
جمله اسرایلیان بیرون شوید	کای زنان با طفلکان میدان روید
خلعت و هر کس ازیشان زر کشید	آسخنانکه پار مردان را رسید
تا باید هر یکی چیزی که خواست	بین زنان امسال اقبال شاست
کو دکان را هم کلاه زر نهند	مرز زنان را خلعت و صلت دهد
گنجا گیرید از شاه مکین	هر که او این ماه زایدست بین
شادمان تا خیمه شه آمدند	آن زنان با طفلکان بیرون شدند
سوی میدان غافل از دستان و تهر	هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر
هر چه بود آن نر ز مادر بستند	چون زنان جمله بدو کرد آمدند
تا نروید خصم و نفراید خطا	سر بریدنش که اینست احتیاط
دامن اندر چید از آن آشوب و دود	خود زن عمران که موسی برده بود
بهر جا موسی فرستاد آن دغا	آن زنان قابل در خانه ها
نماد او میدان که دروهم و سنگیت	غمر کردندش که اینجا کو دکیست
کو دکی دارد و لیکن پر فنیست	اندرین کوچه کی زیبا زنیست
در تنور انداخت از امر خدا	پس عوانان آمدند او طفل را
که ز اصل آن خلیفت این پسر	وحی آمد موسی زن زان با خبر
بر تن موسی نکرد آتش اثر	زن به وحی انداخت او را در شرر
باز غازان کز آن واقف بند	پس عوانان بی مراد آن سوشند

پیش فرعون از برای دانک چند	با عوانان با جرابر داشتند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف	کای عوانان باز کردید آن طرف
روی در او میدار و موکن	باز وحی آمد که در آبش فکن
من تو را با وی رسانم رو سپید	در فکن در نیلش و کن اعتماد
جمله می پیچید هم در ساق و پاش	این سخن پایان ندارد مکرش
موسی اندر صدر خانه در درون	صد خزاران طفل می کشت او برون
مکر شایان جهان را خورده بود	اژدها بکر فرعون عنود
هم و را هم مکر او را در کشید	لیک از فرعون تر آمد پدید
این بخورد آن را به توفیق خدا	اژدها بود و عصا شد اژدها
تابه نیردان که الیه المنتهی	دست شد بالای دست این تا کجا
پیش الا الله آنها جمله لاست	حیلدها و چاره ها مکر اژدهاست
لیک اژدها ت محبوبس چیست	آنچه در فرعون بود اندر تو هست
تو بر آن فرعون بر خواهی بست	ای دینغ این جمله احوال تو ست
ورز دیگر آفسان بنایت	کز تو گویند و حشت زایت
دور می اندازد سخت این قرین	چه خرابت می کند نفس لعین
ورنه چون فرعون او شعله ز نیست	آتش را هنرم فرعون نیست



## مار کیر و اژدها

یک حکایت بشنواز تاریخ کوی	تابری زین راز سر پوشیده بوی
مار کیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افونهای مار
گر کران و کرش بنده بود	آنکه چون دست یابنده بود
در طلب زن دایا تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو بهرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غشرو او را می طلب
که به گفت و که به خاموشی و که	بوی کردن کیر هر سو بوی شه
هر کجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکشای آن سرید
هر کجا لطفی بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشه از دریا میست ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
او همی جستی یکی ماری شگرف	کرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار کیر اندر زمستان شنید	مار می جست اژدهایی مرده دید
مار کیر از بهر حیرانی خلق	مار کیر داینت نادانی خلق
خوشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش برد لقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و مار دوست؟
مار کیر آن اژدها را برگرفت	سوی بخداد آمد از بهر شکفت
اژدهایی چون ستون خانه ای	می کشیدش از پی دانه ای
کاژدهایی مرده ای آورده ام	در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
اوز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
تابه بغداد آمد آن هنگامه جو	تا نهد هنگامه ای بر چارو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد او افتاد
مارگیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است
واژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد کوزه پلاس و پرده بود
در دنگ انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار، خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش کرم کرد	رفت از اعضای او احلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از گشت	اژدها بر خویش جنبدین گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتن آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیتند	جملگان از جنبش بگریختند
بند با بکست و بیرون شد ز زیر	اژدها بی زشت غران، همچو شیر
در خیمت بس خلایق کشته شد	از فکاده گشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آوردم من از کسار و دشت
نفس اژدها هست او کی مرده است	از غم و بی آلتی افسرده است
اژدها را دارد برف فراق	هین مکش او را به خورشید عراق
تا افسرده می بود آن اژدها مات	لقمه ای بی چو او باید نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
چونکه آن مرد اژدها را آورد	در هوای کرم خوش شد آن مرید

تو طمع داری کہ اورابی جفا  
ہر خسی را این تمنی کی رسد  
بستہ داری در وقار و در وفا  
موسی باید کہ اثر در خاک شد

## موسی و فرعون و ساحران

دقت و دیوان حکم این دم مراست	گفت فرعونش ورق در حکم ماست
خوشتن کم بین به خود غره شو	موسا خود را خریدی بین برو
تا که جل تو نایم شر را	جمع آرم ساحران دهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز	این نخواهد شد به روزی و دور روز
بنده ام اقبال تو ما مور نیست	گفت موسی این مراد ستور نیست
او کند هر خصم از خصمی جدا	می زنم تا درسد حکم خدا
مهلش ده متع مهراس از آن	حق تعالی وحی کردش در زمان
من به جای خود شدم رستی زما	گفت امر آمد برو مهلت تورا
او به معنی پس به صورت پیشتر	هر که کالتبر بود او در هنر
پس نقد آن بز که پیش آهنگ بود	چونکه و اگر دید گله از ورود
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش	پس بگو پیشی ازین سرلنگ باش
تا بگیرد دست تو علتننا	چون ملایک کوی لا علم لنا
از برای حفظ کنجینه زریست	اندر آن ویران که آن معروف نیست
ای که معنی چه می جویی صدا	تو ازین سو و از آن سو چون کدا
می شوی در ذکر یار بی دو تو	هم از آن سو جو که وقت در دو تو
چونکه محنت رفت گویی راه کو	وقت محنت گشته ای الله کو
اهل رای و مشورت را پیش خواند	چونکه موسی باز گشت و او بماند
هر نواحی بهر جمع جادووان	او بسی مردم فرستاد آن زمان

کدو پیران سوی او دہ پیک کار	ہر طرف کہ ساحری بد نامدار
سحر ایشان در دل مہ مستمر	دو جوان بودند ساحر مشہر
ترس و مہری در دل ہر دو فتاد	آن دو ساحر را چون پیغام داد
کور بابا کو تو مارارہ نما	بعد از آن گفتند ای مادر سیا
پس سہ روزہ داشتند از بہر شاہ	بر دشان برگور او بنمود راہ
شاہ پیغامی فرستاد از و جا	بعد از آن گفتند ای بابا بہ ما
آب رویش پیش لشکر بردہ اند	کہ دو مرد او را بہ تنگ آوردہ اند
جز عصا و در عصا شور و شہری	نست با ایشان سلاح و لشکری
کر چہ در صورت بہ خاکی خفتہ ای	تو جان راستان در رفتہ ای
ور خدای باشد ای جان پدر	آن اگر سحرست ما را دہ خبر
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم	ہم خبر دہ تا کہ ما سجدہ کنیم
نست ممکن ظاہر این را دم زدن	گفتن در خواب کای اولاد من
تا شود پیداشمار این خفا	لیک بنایم نشانی باشما
آن عصا را قصد کن بگذاریم	آن زمان کہ خفتہ باشد آن حکیم
چارہ ساحر بر تو حاضرست	کر بدزدی و توانی ساحرست
اور سول ذوالجلال و مہدیست	ورستانی ہان و ہان آن ایزدیست
سحر و مکرش را نباشد رہبری	جان بابا چون بنچہ ساحری
کر ہمیری تو نمیرد این سبق	مصطفی را وعدہ کرد الطاف حق
میش و کم کن راز قرآن مانعم	من کتاب و معجزہ را را فہم

ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقة موسیتی
هست قرآن مر تو را همچون عصا	کفر با را در کشد چون اژدها
جان بابا چونکه ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند کورش را و رفت	تابه مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود
چون بیا دید در خرابانان	خفته ای که بود بیدار جهان
ای بسا بیدار چشم و خفته دل	خود چه بیند دید ابل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	کر بنخبد بر کشاید صدف بصر
چون بیدندش که خفتست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهن ساز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دو ان بگریختند و روی زرد
پس یقینشان شد که هست از آسمان	زانکه می دیدند حد ساحران
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شایم ما را عفو خواه	ای تو خاص انخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
ذکر موسی بهر رو پوشست لیک	نور موسی تقدتوست ای مرد نیک
موسی و فرعون درستی توست	باید این دو خصم را در خویش جست

نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تاقیامت هست از موسی نتاج
لیک نورش نیست دیگر زان سرست	این سخال و این پلیته دیگرست
زانکه از شیشه ست اعداد دوی	گر نظر د شیشه داری کم شوی
از دوی و اعداد جسم متنی	ور نظر بر نور داری وارهی
اختلاف مؤمن و کبر و جهود	از نظر گاهست ای مغر و جهود

## پیل در تاریکی

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنوز
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن خلعت، همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
آن یکی را کف به خرطوم افقاده	گفت، همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر کوشش رسید	آن برو چون باد بنین شدید
آن یکی را کف چو برپایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او نهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر که گفتان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمع بدی	اختلاف از گفتان بیرون شدی
چشم حس، همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دست رس
چشم در یاد دیگرست و کف دیگر	کف بهل وز دیده دیانگر
جنش کفها ز دیار و ز شب	کف همی بینی و دیانه عجب
ما چو کشته با به هم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبست کومی راندش	روح را رو حیت کومی خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافقاب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان



این سخن هم ناقص است و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
کر بگوید زان بلغزد پای تو	ور نکوید هیچ از آن ای وای تو
هوش را بگذارد و آنکه هوش دار	کوش را بر بند و آنکه کوش دار
نه نکویم ز آنکه حامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام	بابر و چون میوه های نیم خام
سخت گیر و خامه مرشخ را	ز آنکه در حامی نشاید کاخ را
چون پخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیر و شناخ را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دامن	سرودش بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب حامی است	تا جبینی کار خون آشامی است
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نماند در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نماند در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زنده بر توج	آشنا بگذارد در کشتی نوح
همچو کعبان کا شنای کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیاد کشتی بابا نشین	تا نکردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا مو ختم	من به جز شمع تو شمع افرو ختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لا است
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی باید نمش
گفت نه رفتم بر آن کوه بلند	عاصمت آن که مرا از هرگز نند
هین مکن که کوه کا هست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان

جز خضوع و بندگی و اضطراب	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای	باز می گوئی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی	تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم زلفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زلفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو نپذیر
همچنین می گفت او نیکو لطیف	همچنان می گفت او دفع عقیف
اندرین گفتن بد و موج تیز	بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرم و سیلت بردبار
و عده کردی مر مرا تو بارها	که باید اعلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بودیل از من کلیم
گفت او از اهل و خویشان نبود	خود دیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فکاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نکرد دزارازو	گر چه بود آن تو شو بنیرازو
گفت بنیرارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات تو
ما بنیم و تو دریای حیات	زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را	حشر کردانم بر آرام از شری
بهر کنعانی دل تو بشکنم	لیکت از احوال آگه می کنم
گفت نه نه را نسیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می کن من خوشم	حکم تو جانست چون جان می کشم

او بہانہ باشد تو منظر م	نگرم کس را و کر ہم بنگرم
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر	عاشق صنع تو م در شکر و صبر
عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فر بود

## الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا	زانکه عاشق بود او بر ما جرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر	این سیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواهی از مقضی بدان	تا نکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و جش ماست
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو

## صدای سیلی

آن یکی زد سیلی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم	پس جوابم کوی وانگه می زنم
برقهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قهگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که دین فکر و تفکر میتم
تو که بی ددی همی اندیش این	نست صاحب درد را این فکر همین

## صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گر چه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد و دستش
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موشست و مار
چون به مطلوبت رسیدی ای ملج	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سر د باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سر د باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جمل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

## عشق نامه در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
میتهاد نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لاله‌ها
گفت معشوق این اگر بهر نیت	گاه وصل این عمر ضایع کرد نیت
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان؟	نیت این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی یایم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال	نیت این دم کر چه می بینم وصال
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یافتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم تو را اندر ز من
خانه معشوقه ام معشوق نی	عشق بر تقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود	بتدا و تمتهات او بود
چون بیایی اش نمانی منظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
گر بنخواهد مرک هم شیرین شود	خار و نشتر ز کس و نسیرین شود
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
آنکه یک دم کم می کامل بود	نیت معبود خلیل آفل بود
و آنکه آفل باشد و که آن و این	نیت دلبر لا احب الا فلین
هست صوفی صفا جو این وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوا بحلال	این کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که اولم یولدست	لم یدلم یولد آن ایردست
روچنین عشقی، بگو کر زنده ای	ورنه وقت مختلف رابنده ای
منکر اندر نقش زشت و خوب خویش	بمنکر اندر عشق و در مطلوب خویش
منکر آنکه تو حقیری یا ضعیف	بمنکر اندر همت خود ای شریف
توبه هر حالی که باشی می طلب	آب می بود ایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می دهد	کوبه آخر بر سر منبع رسد
کین طلب کاری مبارک جنبشیت	این طلب در راه حق مانع کشیت
این طلب مفتاح مطلوبات توست	این سپاه و نصرت رایات توست
کر چه آلت نیستت تومی طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب کار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بحبت	بمنکر اندر جستن او ست ست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای	نه طلب بود اول و اندیشه ای؟



## روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد او و دنی	نزد هر دانا و پیش هر غبی،
این دعا می کرد و ایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
کاظم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاظمی
هر که را پایست جوید روزی	هر که را نیست کن دلسوزی
طفل را چون پاناشد مادرش	آید و ریزد و خیفه بر سرش
روزی بی خواهم بنگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا صبحی
خلق می خندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می گوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بهشیش
راه روزی کسب و رنجت و تعب	هر کسی را پیشه ای داد و طلب
با همه تکلین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جست و جو
این چنین مدبر می خواهد که زود	بی تجارت پر کند امن ز سود
این چنین گنجی بیاید در میان	که بر آیم بر فلک بی زردبان
تا که شد در شهر معروف و شهر	کوزانان تهی جوید پشیر
شد مثل در خام طبعی آن کدا	او ازین خواهش نمی آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشگاه	این دعا می کرد بازاری و آه
ناگهان در خانه اش گامی دوید	شاخ زد بگست و بند و کلید
گا و گسخت اندر آن خانه بجست	مرد در جست و قوایم اش بست

پس گلوی گاو بید آن زمان	بی تو هف بی تامل بی امان
چون سرش بید شد سوی قصاب	تا ایش بر کند دم شتاب
صاحب گاوش بید و گفت بین	ای به ظلمت گاو من کشته برین
بین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبله را از لاله می آراستم
آن دعای که نه ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
اوز خشم آمد کربانش گرفت	چند مشی زده رویش ناکسفت
می کشیدش تابه داود نبی	که بیا ای ظالم کج غبی
حجت بار در مکن ای دعا	عقل دتن آورو با خویش آ
این چه می گوئی دعا چه بود مخند	بر سرو و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ها کرده ام	اندرین لاله بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر برزن بر سنگ ای مکر خطاب
گفت کرد آید بین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا؟
گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی به کین
خلق گفتند این مسلمان راست گوست	وین فروشنده دعا با ظلم جوست
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی تورا
در کدامین دفترست این شرع نو	گاورا تو باز ده یا جس رو
اوبه سوی آسمان می کرد رو	واقعہ مارا ندانند غیر تو

صد امید اندر دلم افراختی	دردل من آن دعا انداختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها	من نمی کردم گزافه آن دعا
پیش او سجده کنان چون چاکران	دید یوسف آفتاب و اختران
در چه وزندان جز آن رامی نجست	اعتمادش بود بر خواب درست
او بدان قوت به شادی می کشید	هر جا که بعد از آتش می رسید
دردل هر مؤمنی تا حشر است	همچنانکه ذوق آن بانگ است
نه ز امر و نهی حششان انقباض	تا نباشد در بلاشان اعتراض
بس بلیسانه قیاست ای خدا	گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
من ز تو کز تو ست هر دشوار سهل	کور از خلقان طمع دارد ز جهل
گفت بین چو نست این احوال چون	چونکه داود نبی آمد برون
گاو من در خانه او در نقاد	مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من کشت او بیان کن ماجرا	کشت گاوم را بر سرش که چرا
چون تلف کردی تو ملک محترم	گفت داودش بگو ای بوالکرم
روز و شب اندر دعا و در سؤال	گفت ای داود بودم هفت سال
روزی خواهم حلال و بی عنا	این همی جستم زیر دامن کای خدا
گاوی اندر خانه دیدم مانمان	بعد این جمله دعا و این فغان
شادی آن که قبول آمد قنوت	چشم من تاریک شد نه بهر لوت
که دعای من شنود آن غیب دان	کشم آن را تا دهم در شکر آن
حجت شرعی درین دعوی بگو	گفت داود این سخن را بشو

تور واداری که من بی حجتی	بنم اندر شهر باطل سنتی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نخاری دخل نبود آن تو
رویده مال مسلمان کز شکو	رو بجوام و بده، باطل مجو
گفت ای شه تو، همین می گویم	که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
این بگفت و گریه در شدای های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت بین امروز ای خوانان کاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشادست از صفا	می رسد بی واسطه نامه خدا
دور خست آن خانه کان بی روز نست	اصل دین ای بنده روزن کرد نست
تیشه هر بیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن حلا
درفرو بست و برفت آنکه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه نمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر حمله خصمان آمدند	پیش داود بیسمر صف زدند
گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان راز گاو کت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت و او بیلی چه حکمت این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
همچنین تشنج می زد بر ملا	کالصلّا، بنجام ظلمت الصلا
بعد از آن داود گفتش کای عنود	حمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت کردد گفتمت	تا نکردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کردد جامه بردید	که به هر دم می کنی ظلمی مزید
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	نخضم مظلومان بود او از جنون
روی در داد کردند آن فریق	کای نبی محبتی بر عاشق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش	تقر کردی بی گناهی را به لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او کردد پدید
جمله بر خنید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا دختی هست زلفت	شاخه بایش انبه و بسیار و چفت
سخت را سخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می آیدم از میخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشتست این منخوس بخت
تا کنون علم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلیبان
بی نوایان را به یک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین	می زند فرزند او را در زمین
او به خود برداشت پرده از گناه	ورنه می پوشید جرمش را اله
کافرو فاسق دین دور گزند	پرده خود را به خود بر می دهند
پس همینجا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی می دهند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نام سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس	بهر گامی کرد چنیدن التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی بیر
نیر روزی با خدازاری نکرد	یار بی نمد از روزی به درد
کای خدا خصم مرا خنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
چون برون رفتند سوی آن دخت	گفت دستش را پس بنید سخت
تالکانه و جرم او پیدا کنم	تا لوامی عدل بر صحرانم
گفت ای سگ جد او را کشته ای	تو غلامی، خواجه زین رو کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد زردان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به اتم زار زار	هم برینجا خواجه کو یان زینهار
کار داز اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بیدی سمناک
نک سرش با کار دوزیر زمین	باز کاوید این زمین را، پهنین
نام این سگ هم بنشته کار دبر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کار دوسر را یافتند
بعد از آن گفش بیا ای داد خواه	داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
علم حق کرچه مواسا نکند	لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخچد در فعد در حدلی	میل بست و جوی و کشف مشکلی

سربه سجده بر زمینهای زدند	خلق جمله سربرسنه آمدند
از تو ماصد کون عجایب دیده ایم	ماهیه کوران اصلی بوده ایم
از دم تو غیب را آماده شد	صد هزاران چشم دل بکشاده شد
کو بخشد مرده را جان ابد	جان جمله معجزات اینست خود
هر یکی از نو خدا را بنده شد	کشته شد ظالم جهانی زنده شد
خواجه را کشتت او را بنده کن	نفس خود را کش جهان را زنده کن
خوشتن را خواجه کرد دست و همین	مدعی گاو، نفس تو ست بین
بر کشنده گاو تن مکنر مشو	آن کشنده گاو عقل تو ست رو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق	عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
آنکه بکشد گاو را کامل بدیست	روزی بی رنج او موقوف چیست
ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن	نفس گوید چون کشی تو گاو من
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا	خواجه زاده عقل مانده بی نوا
قوت ارواحست و ارزاق نیست	روزی بی رنج می دانی که چیست
کنج اندر گاو دان ای کنج گاو	لیک موقوفست بر قربان گاو
داد می در دست فم تو زمام	دوش چنیزی خورده ام ورنه تمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است	دوش چنیزی خورده ام افسانه است
کز ز خوش چشمان کرشم آموختیم	چشم بر اسباب از چه دو ختمیم
در سبب مکنر در آن افکن نظر	هست بر اسباب اسبابی و کر
معجزات خویش بر کیوان زدند	انیا در قطع اسباب آمدند

رفض اسبابست و علت والسلام	ہمچنین ز آغاز قرآن تا تمام
بندگی کن تا تو را پیدا شود	کشف این نہ از عقل کار افزا شود
عقل کل کی کام بی ایتقان نہد	چونکہ قشر عقل صبر بر مان دہد
عقل عقل آفاق دارد پر زماہ	عقل دفتر مکنند یکسر سیاہ
نور ماہش بردل و جان باز غمت	از سیاہی و سپیدی فار غمت
بی ز زر ہمایان و کیسہ ابرست	قیمت ہمایان و کیسہ از ز رست
قدر جان از پر تو جانان بود	ہمچنانکہ قدر تن از جان بود
کز بہشت آورد جہریل سیب	روزی بی رنج جو بی حساب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکہ رزقی از خداوند بہشت
جز بہ عدل شیخ کو داود توست	رزق جانی کی بری با سعی و جہت
از بن دندان شود او رام تو	نفس چون با شیخ میند کام تو
کز دم داود او آگاہ شد	صاحب آن گا و رام آگاہ شد
بر سک نفست کہ باشد شیخ یار	عقل گاہی غالب آید در نگار
صد خزاران جہت آرد نا صحیح	مدعی گا و نفس آمد فصیح
رہ نتاند زدوشہ آگاہ را	شہر را بغیرید الا شاہ را
خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خویش با او ہم سرو ہم سر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن
نفس ظلمانی برو چون غالبست؟	عقل نورانی و نیکو طالبست
او نکردد جز بہ وحی القلب قمر	مگر نفس و تن نداند عام شہر



هر که جنس اوست یار او شود	جز مکر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که راحق در مقام دل نشاند
هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشود آواز طیر	مرغ ابله می کند آن سوی سیر
تقدرا از نقل شناسد غویست	هین از و بگریز اگر چه معنویست
این چنین کس کردنی مطلقست	چونش این تمیز نبود احمقست
هین از و بگریز چون آهوز شیر	سوی او مشاب ای دانا دلیر

## معلم رنجور و ساگردان

کودکان مکتبی از استاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در قفس اضطراب
چون نمی آید و رارنجوری؟	که بگیرد چند روز او دوری
تا بهیم از حبس و تنگی و زکار	هست او چون سنگ خارابرقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید او سا حونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد او سا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و خنین
تا چوسی کو دک تو اتر این خبر	متفق گویند بید مستقر
رای آن کو دک بچرید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شادمان اندر صور
بردمید اندیشه ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود افزون آن به که آن از فطرت	تا ز افزونی که جهد و فکر تست
روز گشت و آمد آن کو دکان	بر همین فکرست ز خانه تا دکان
جمله استاد بیرون منظر	تا در آید اول آن یار مصر
ز آنکه منبع او بدست این رای را	سرامام آید همیشه پامی را

کوبود منبع ز نور آسمان	ای مقلد تو مجویشی بر آن
خیر باشد رنگ رویت زرد فام	او در آمد گفت استار اسلام
توبرو. نشین مگویاوه حلا	گفت استانیست رنجی مر مرا
اندکی اندر دلش مگاه زد	نفی کرد اما غبار و هم بد
اندکی آن و هم افزون شد بدین	اندر آمد دیگری گفت این چنین
ماند اندر حال خود بس در گسفت	بچنین تا و هم اوقت گرفت
زد دل فرعون را رنجور کرد	سجده خلق از زن و از طفل و مرد
آسچنان کردش زو، بی منهنک	گفتن هر یک خداوند و ملک
اژدها گشت و نمی شد بیچ سیر	که به دعوی الهی شد دلیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن	عقل جزوی آفتش و هست وطن
بر جهید و می کشانید او گلیم	گشت استاست از و هم وزیم
من بدین حالم نرسید و نجست	مستمکین باز ن که مرا وست ست
کودکان اندر پی آن استاد	آمد و در راه تندی واکشاد
که مباد اذات نیکت را بدی	گفت زن: خیر ست چون زود آمدی؟
از غم بیگانگان اندر خنین	گفت کوری رنگ و حال من بین
آه آه و ناله از وی می بزاد	جامه خوابش کرد و استاد و افتاد
درس می خواندند با صد اندمان	کودکان آنجا نشنند و نهان
بد بنایی بود ما بد بانیم	کین همه کردیم و ما زندانیم
درس خوانید و کنید آوا بلند	گفت آن زیرک که ای قوم پسند

چون همی خوانند گفت ای کو دکان	بانگ ما استاد دارد زیان
گفت استار است می گوید روید	درد سرافزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور باد از تور بخوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ما	همچو مرغان در هوای دانه ما
مادرانشان محکمین گشتند و گفت	روز کتاب و شتاب الهو جفت؟
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دروغ
ما صبح آیم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کو دکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بمادران آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمار کران
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول کو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آگم مادر غران کردند بین
من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد غمی
ای بسامر و شجاع اندر حراب	که ببرد دست یاپایش ضراب
خود ببیند دست رفته در ضرر	خون از و بسیار رفته بی خبر
روح را تو حید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست

آن تویی که بی بدن داری بدن      پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

## کرامت درویش

بود درویشی به کمساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول	بود از انفس مردوزن ملول
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پایی میل جنان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
کر بینهی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا به چون هما
ور بینهی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ نشین از خنین
عاقلان خود نوحه با پیشین کنند	جا اهلان آخر به سر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را بسین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین
اندر آن که بود اشجار و ثمار	بس مرودی کوهی آنجایی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین نخیمم دزد من
جز از آن میوه که باد انداختش	من نخیمم از درخت متعش
مدتی بر تدر خود بودش وفا	تا د آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استماع کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در حدیث آمد که دل به چون پرست	در بیابانی اسیر صرصر پرست
باد پر را هر طرف را ندگر زاف	که چپ و که راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رای بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر نخل؟

این هم از تاثیر حکمت و قدر	چاه می بینی و توانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد	گر بخواید و رنخواهد می فتد
چشم باز و کوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد بپار خویش
از که این بند می جویی خلاص	وز که این حبس می جویی مناص
بند تقدیر و قضای مخفی	کی نبیند آن به جز جان صفی
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته جل من مسد
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر
بچ روز آن باد، امرودی نه سخت	ز آتش جو عیش صبری می کر سخت
بر سر شانی مرودی چند دید	باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شلخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرد زاهد را ز تدرش بی وفا
چونکه از امرو دهن میوه سکست	گشت اندر تدر و عهد خویش سست
هم در آن دم کوشال حق رسید	چشم او بکشد و کوش او کشید
بیست از دزدان بند آنجا ویش	بخش می کردند مسروقات خویش
شحنه را غار آگه کرده بود	مردم شهنه بر افتادند زود
هم بدان جای پای چپ و دست راست	جمله را بپیرید و غوغایی بنجاست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس کزین	بانک بر زد بر عنوان کای سک بین

دست اورا تو چرا کردی جدا	این فلان شینخت و ابدال خدا
که ندانستم خدا بر من گواه	شحنه آمد پابرهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت	هین بجل کن مرمازین کار زشت
می شناسم من گناه خویش را	گفت می دانم سبب این نیش را
پس یمنیم بردادستان او	من شکستم حرمت ایمان او
بادای والی فدای حکم دوست	دست ما و پای ما و مغزو پوست
تو ندانستی تو را نبود وبال	قسم من بود این تو را کردم حلال
با خدا سامان پیچیدن کجاست	و آنکه او دانست او فرمان رواست
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسا مرغی پریده دانه جو
گشته از حرص گلو ما خود زشت	ای بسا ماهی در آب دور دست
مرد زاهد را در شکوی بست	چون بریده شد برای حلق دست
کرد معروفش بدین آفات حلق	شیخ قطع گشت نامش پیش حلق
کوبه هر دو دست می زنبیل بافت	در عیش او را یکی زایر بیافت
مطلع گشتند بر باغیدنش	بعد از آن قومی دگر از روزنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار	گفت حکمت را تو دانی کردگار
که دین غم بر تو منکر می شدند	آمد الهامش که یکجندی بدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق	که مگر سالوس بود او در طریق
در ضلالت در کجای بدروند	من نخواهم کان رمه کافر شوند
که دهمست دست اندر وقت کار	این کرامت را بگردیم آشکار



من تورانی این کرامت‌ها ز پیش	خود تسلی داد می از ذات خویش
این کرامت به ایشان دادست	وین چراغ از بهر آن بهادست
تو از آن بگذشته ای کز مرک تن	ترسی، وز تفریق اجزای بدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بینی خواب در خود را دو نیم	تن درستی چون بخیزی نی سقیم
این جهان را که به صورت قایمست	گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرعت اصل جز مهتاب نیست
کور را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می آید به راه
مرد میناید عرض راه را	پس بداند او مخاک و چاه را
پا و زانو اش نلزد در دمی	رو ترش کی دارد او از هر غمی؟

## پیر مرد و زرگر

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازوده که بر سنجم زری
گفت خواجه روم را غربال نیست	گفت منیران ده برین تخرمایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده	خوشتن را اگر ملکن هر سو بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا ننداری که بی مغنیتم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم توانا متعش
وان زر تو هم قراضه خردمرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گویم غلبه بر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر روز اینجا و السلام

## استرو شتر

کفت استر با شتر کای خوش رفیق	درفراز و شیب و در راه دقیق
تونه آبی در سرو خوش می روی	من همی آیم به سرد چون غوی
من همی افتم به رود هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
کفت چشم من ز تو روشن ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه بنیم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را و انماید هم اله
هر قدم من از سرینش نهم	از شمار و اوقاتن وار هم
تو نینی پیش خود یک دوسه گام	دانه بینی و نینی رنج دام

## مرک فرزندان شیخ

بود شیخی رهنمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون بیمبر در میان امتان	در کشای روضه دار ابحنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صبحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگوای نیک خو
ماز مرک و هجر فرزندان تو	نوحه می داریم با پشت دو تو
تو نمی گری نمی زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در دون	پس چه امیدستان از تو کنون
ما به امید تویم ای پیشوا	که بگذاری تو ما را در فنا
چون بیارند روز حشر تخت	خود شفیع ما تویی آن روز سخت
گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رانمشان را سنگه گران
صالحان اتمم خود فارغانند	از شفاعتهای من روز گزند
آنکه بی وزرست شینست ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسید	معنی این موبدان ای بی امید
هست آن موی سیه، هستی او	تا ز، هستی اش مانند مای مو
چونکه، هستی اش مانند پیراوست	گر سیه موباشد او یا خود دو موس
هست آن موی سیه و صف بشر	نیست آن موی ریش و موی سر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کسل باشد ای پسر

چون بود مویش سپیدار با خود دست	اونه پیرست و نه خاص ایند دست
ور سر مویی زو صفش باقیست	اونه از عرش است او آفاقیت
شیخ گفت او را پندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چو پانی به کرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟	چونکه فساد جلشان زده نیش
چون گواه رحم اشک دیده هست	دیده توبی نم و کریمه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز	خود نباشد فصل دی، همچون تموز
جمله کرم مردند ایشان کرمی اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
کر چه بیرون اند از دور زمان	با من اند و کرد من بازی کنان
خلق اندر خواب می بیندشان	من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را می پنهان کنم	برک حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
حسا و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسوی برد	آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو یکسورفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نکشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست و دست هوا	حق کشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد  
چون خرد سالار و مخدوم تو شد  
حس را بی خواب خواب اندر کند  
تا که غمیه از جان سهر برزند  
هم به بیداری بینی خوابها  
هم ز کردون برکشاید بابها

## مصحف خواندن شیخ ضریر

دید در ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریر
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نایب است این درویش راست
اندرین اندیشه تشویش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
تا پرسم، نه، خمش، صبری کنم	تا به صبری بر مرادی بر زغم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
مرد ممان صبر کرد و ناکمان	کشف گشتش حال مثل در زمان
نیم شب آواز قرآن راشنید	بست از خواب آن عجایب را بید
که ز مصحف کور می خواندی دست	گشت بی صبر و ازو آن حال بست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون، همی خوانی، همی بینی سطور
آنچه می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
گفت ای کشته ز جهل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا؟
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریم، همچو جان
نیستم حافظ مرانوری بده	در دیده وقت خواندن بی کره
باز ده و دیده ام را آن زمان	که بکیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت مذاکای مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحف قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم تورا	تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنکاهی که من	واکشایم مصحف اندر خواندن

باز بخشد بنیستم آن شاه فرد	در زمان، همچون چراغ شب نور
زین سبب بود ولی را اعتراض	هر چه بستند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان مایه سورت دهد
قوم دیگر می شناسم زاویا	که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا دوقی، همی بیند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص



## زره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کومی کرد ز آهین حلقه ها
جمله را با هم کرد می فکند	ز آهین پولاد آن شاه بلند
صنعت ز را دو کم دیده بود	در عجب می ماند و سواش فرود
کین چه شاید بود و پرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه توبه تو
باز با خود گفت صبر اولی ترست	صبر تا مقصود زو تر رهبرست
چون نپرسی زو تر کشف شود	مرغ صبر از جمله پران تر بود
در پرسی دیر تر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن نزد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو باست ای فقی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دفع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید

## بہلول و درویش

گفت بہلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
کفت چون باشد کسی کہ جاودان	بر مراد او رود کار جهان؟
سیل و جہاں مراد او روند	اخران زان سان کہ خواہد آن شوند
ہر کجا خواہد فرستد تغزیت	ہر کجا خواہد بنشد تہنیت
ساکنان راہ ہم بر کام او	ماندگان از راہ ہم در دام او
بیچ دزدانی نهند در جہان	بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شہ راست گفتی بہمنین	د فروسمای تو پیدا است این
این و صد چندی ای صادق و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان شہ شرح کن اندر کلام	کہ از آن ہم بہرہ یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام	کہ جہان در امر نردانست رام
بیچ برگی در نیقت از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دہان لقمہ نشد سوی گلو	تا نگوید لقمہ راحت کہ او حلوا
در زمینہا و آسمانہا ذرہ ای	پر نخبانند نکر و دپرہ ای
جز بہ فرمان قدیم نافذش	شرح توان کرد و جلدی نیست خوش
این قدر بشو کہ چون کلی کار	می نکر و جز بہ امر کرد کار
چون قضای حق رضای بندہ شد	حکم او را بندہ خواہند شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکہ طبع او چنین شد مستطاب
بہر زدن می زید نہ بہر گنج	بہر زدن می مرد نہ از خوف رنج

نه برای بخت و اشجار و جو	هست ایمانش برای خواست او
نه ز بیم آنکه در آتش رود	ترک کفرش هم برای حق بود
نه ریاضت نه به جست و جوی او	این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه جهان بر امر و فرمانش رود؟	بنده ای کش خوی و خلقت این بود
که بگردان ای خداوند این قضا	پس چرا لاله کند او یا دعا
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرک او و مرک فرزدان او
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا الا مکر
می کند آن بنده صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست
سوخت مرا و صاف خود را موبه مو	دو رخ او صاف او عشقت و او
جزد قوی تا درین دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت

## دقوتی و کراماتش

آن دقوتی داشت خوش دیباچه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چوممه بر آسمان	شب روان را کشته زو روشن روان
گفت در یک خانه کرباشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد شب در غار	چشم اندر شهاب باز، بچوباز
مستطع از خلق نه از بد خوی	منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشقتی خلق و نفع، بچو آب	خوش شفیعی و دعاش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهر از مادر شمی ترا ز پدر
گفت پنجمبر شمار ای همان	چون پدر، بستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای نید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپویند به کل بار و کر	مرده باشد نبودش از جان خبر
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوتی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	کوی تقوی از فرشته می‌ر بود
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده خاصی زدوی
این همی گفتی چو می‌رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله

حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشقت و چه استفاست این
مهرمن داری چه می جویی و کمر	چون خدا با تو ست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز	تو کشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
بی نهایت حضرتست این بارگاه	صدر را بگذار صدر تو ست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می گوید ز مشاکی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خود بینی بری
موسا تو قوم خود را هشته ای	در پی نیلویی سرکشته ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند کردی چند جویی تا کجا
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زید
سألهایم به پرو بالها	سألهایم چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی از زرد بدان	عشق جانان کم بدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوتی را بگو
آن دقوتی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟	گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو همین این پایهار بر زمین	ز آنکه بر دل می رود عاشق یقین
گفت روزی می شدم مشتاق وار	تا بنیم در بشرانوار یار

تا بنیم قلمی در قطره‌ای	آفتابی درج اندر زده‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به کام	بود بیکه کشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناهمان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سرگذشت
این چگونه شمعا فروخت	کین دو دیده خلق ازینا دوخت
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که برمه می فرود
باز می دیدم که می شد هفت یک	می شکافد نور او چوب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعا	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادا رک آن	سالماتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش	سالماتوان شنودن آن به گوش
پیشتر رفتم دوان کان شمعا	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بی خویش و مد هوش و خراب	تا پیغامدم ز تعجیل و شتاب
باز با هوش آدمم برخاستم	در روش، گویی نه سر ز پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می شد به سقف لاژورد
باز هر یک مرد شد شکل دخت	چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانهی برک پیدانست شاخ	برک هم کم گشته از میوه فراخ
این عجب تر که بریشان می گذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می باقتند	از گلیمی سایه بان می ساختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ	صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره ای را بیند و خورشید نه	لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانهایی نواوین میوه ها	پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده به بغا خشک خلق
بانگ می آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آید خلق شور بخت
گر کسی می گفتشان کین سوری	تا ازین اشجار مستعد شود
جمله می گفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می ماند یارب حال چیست	خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صدرای و عقل	یک قدم آن سونمی آرزند نقل
عاقلان وزیر کاشان ز اتفاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده	دیو چیزی مرمر ابر سر زده
گفت راندم پیشتر من نیک بخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فردمی شد هر دمی	من چه سان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در غار	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او د قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس سگفتم می نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و شجر را یسجدان
بعد دیری گشت آنها هفت مرد	جمله در قعه پی نردان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تاکلیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از اتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام	ای دقوی منفر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند؟	پیش ازین بر من نظر نداشتند
بردلی کو در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند	چون ز اسم حرف رسمی واقفند؟
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	آن را ستغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری یک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور ز من
تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
ساعتی با آن گروه محبتی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	زانکه ساعت سپر کرد اند جوان
اقتدا کردند آن شایان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیر یا مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبری کنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل



کشت کشته تن ز شوهتا و آزار	شده بسم الله بسل دناز
چون قیامت پیش حق صفنا زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیر رختیز
حق، همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من تورا
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیده کجا فرسوده ای	پنج حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و گوش و کوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دامت چون بیل و کلند	من بخدمت، ز خود آن کی شدند
پنجهن پناهمای در دکن	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتا دارد رجوع	وز خالت شد و تا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پانچ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو قد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو، بمحور
باز گوید سر بر آرد باز کو	که بخوایم جست از تو موبه مو
قوت پایستادن نبودش	که خطاب، بیستی بر جان زدش
پس نشیند قعه زان بار کران	حضرتش گوید سخن کو بایان
نعمت دادم بگو شکرست چه بود	دامت سرایه بین بنمای سود

سوی جان انبیا و آن کرام	رو به دست راست آورد سلام
سخت در گل ماندش پای و گلیم	یعنی ای شایان شفاعت کین لیم
چاره آنجا بود و دست افراز رفت	انبیا گویند روز چاره رفت
ترک ما کو خون ما اندر مشو	مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو
در تبار و خویش گویندش که خب	رو بگرداند به سوی دست چپ
ما یکیم ای خواجه دست از ما بدار	هین جواب خویش کو با کردگار
جان آن سچاره دل صد پاره شد	نه ازین سوزنه از آن سو چاره شد
پس بر آورد و دست اندر دعا	از همه نومید شد مسکین کیا
اول و آخر تویی و تنها	کز همه نومید گشتم ای خدا
تا بدانی کین بنخواهد شد یقین	در غماز این خوش اشارت با بین
اندر آن ساحل در آمد در غماز	آن وقوفی در امانت کرد ساز
اینت زیبا قوم و بگزیده امام	و آن جماعت در پی او در قیام
چون شنید از سوی دریا داد داد	نگه مان چشمش سوی دریا افتاد
در قضا و در بلا و زشتی	در میان موج دید او کشتی
این سه تار یکی و از غرقاب بیم	هم شب و هم ابرو هم موج عظیم
نعره و اوایلها بر خاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سرمی زدند
عهد ما و تذر ما کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
همچو در هنگام جان کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی

حیلۀ با چون مرد هنگام دعاست	نه ز چشمان چاره بود و نه ز راست
قطب و شاهشاه و دریای صفا	راست فرمود دست با ما مصطفی
عاقلان بیند ز اول مرتبت	کانچه جاہل دید خواهد عاقبت
رحم او جو شید و اشک او دوید	چون دوقتی آن قیامت را بدید
دستان گیرای شه نیکو نشان	گفت یارب مگر اندر فعلشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر	خوش سلامشان به ساحل باز بر
تو توانی عفو کردن در حریم	ای عظیم از ماکنایان عظیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم	ما ز آرزو حرص خود را سوختیم
آن زمان چون مادران با وفا	بمخنین می رفت بر لفظش دعا
بی خود از وی می برآمد بر ما	اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعا ز نیست گفت داورست	آن دعای بی خودان خود دیگرست
آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق می کند چون او فناست
هین غنیمت دارشان پیش از بلا	هین بجو این قوم را ای مبتلا
واہل کشتی را به جہد خود گمان	رست کشتی از دم آن پهلوان
برہدف انداخت تیری از ہنر	کہ مگر بازوی ایشان در حذر
و آن ز دم دانند رو بہان غرار	پارماند رو بہان را در شکار
وقف کن دل بر خداوندان دل	رو بہا این دم حیلست را بہل
رو بہا تو سوی حیفہ کم شتاب	در پناہ شیر کم ناید کباب
کہ چو جزوی سوی کل خود روی	تو دلا منظور حق آنکہ شوی

حق همی کوید نظرمان در دست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی کوینی مراد دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نه به پست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فرونی آمده وانی شده
آب ما محبوس گل ماندست همین	بهر رحمت، جذب کن ما را ز طین
بهر کوید من تو را در خود کشم	لیک می لانی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد تو را	ترک آن پنداشت کن در من در آ
بچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها تو را مستی کند	چون نیابی آن خمارت می زند
جز به اندازۀ ضرورت زین مکیر	تا نکرده غالب و بر تو امیر
چون رسید آن کشتی و آبد به کام	شد غار آن جماعت هم تمام
فجیحی افتادشان با همدگر	کین فضولی کیست از مای پدر
گفت هر یک من نکردم کنون	این دعا نه از برون نه از درون
گفت ما ما این امام ما زدود	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نکه کردم پس تا بکرم	که چه می گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان ماند	عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگوئی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر
خرازین می خسپد اینجا ای فلان	که بشردیدی تو ایشان را نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوتی بادو چشم همچو جو	هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کومی کوبه جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محجب	که دعا را بست حق در استجب
هر که رادل پاک شد از اعتلال	آن دعا اش می رود تا ذوالجلال

## کریختن عیسی از احمقان

عیسی مریم به کوهی می کریخت	شیرکوبی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دود و گفت خیر	در پیت کس نیست چه کریزی چو طیر
گفت از احمق کریز انم برو	می رانم خویش را بدمم شو
گفت آخر آن میخانه تویی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری، گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می کنی از کیست پاک؟
گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فون و اسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کاجا اسم حق	سود کرد اینجا بود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی کریخت	صحت احمق بسی خونما که ریخت
اندک اندک آب را دزد و هوا	دین چنین دزد و هم احمق از شما
آن کریز عیسی فی از بیم بود	ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهر برار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

## اهل سبا

یا بخواندی و نیدی جز صدا	تو بخواندی قصه اهل سبا
سوی معنی هوش که راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی با کنی کند بی کوش و هوش
صد هزاران قصه و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
در وفا بودند کمتر از گمان	شکر آن نگزارند آن بدرگان
چون رسد بر در، ہی بندد کمر	مرسکی را لقمه نانی ز در
کر چه بروی جور و سختی می رود	پاسبان و حارس در می شود
آن گمانش می کنند آن دم ادب	ورسکی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت فرو مگذاریش	می گزندش که بر و بر جای خویش
از در اهل دلال بر جان زدای	بس غذای سکر و وجد و بی خودی
کرد هر دو کان همی کردی چو خرس	باز این در را کردی ز حرص
کارشان کفران نعمت با کرام	آن سبا را اهل صبا بودند و حام
که کنی با محسن خود تو جدال	باشد آن کفران نعمت در مثال
من بر نجم زین چه رنجه می شوی؟	که نمی باید مرا این نیکوی
من نخواهم چشم زودم کور کن	لطف کن این نیکوی را دور کن
نه زمان خوب و نه امن و فراغ	مانی خواهیم این ایوان و باغ
آن بیابانست خوش کانا بدست	شهر با نزدیک همه یک بدست
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی	نفس زین سانست زان شد کشتنی

خار سه سويست هر چون کش نهي	در خلدوز زخم او تو کي جهي
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر يار نيکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سا	که به پيش ما و با به از صبا
ناصران شان در نصيحت آمدند	از فوق و کفر مانع مي شدند
قصد خون ناصران مي داشتند	تخم فسق و کافري مي کاشتند
چون قضا آيد شود تنگ اين جهان	از قضا حلوا شود رنج دمان
چشم بسته مي شود وقت قضا	تا نبيند چشم کل چشم را
آن سا ماند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوي از کو دکان
هر لها کويند در افسانه ها	کنج مي جود همه ويرانه ها
بود شهي بس عظيم و مه ولي	قدر او قدر سکره ميش ني
بس عظيم و بس فرخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پياز
مردم ده شهر مجموع اندرو	ليک جمله سه تن ناشسته رو
جان ناکرده به جانان تا ختن	گر هزارانست باشد نيم تن
آن کي بس دور بين و دیده کور	از سليمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تيز گوش و سخت کر	کنج دروي نيست ليک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	ليک دامنهای جامه اوداز
گفت کور اينک سپاهي مي رسند	من همي مينم که چه قومند و چند
گفت کر آري شنودم با نکشان	که چه مي کويند پيدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زين منم	که بيرند از درازي دامنم



خیز بگریم پیش از زخم و بند	کور گفت اینک به نزدیک آمدند
می شود نزدیک تیراران حله	کرهی گوید که آری مشغله
از طمع برند و من نایبم	آن برهنه گفت آوه دامنم
در خیمت در دهبی اندر شدند	شهر را هشتند و بیرون آمدند
لیک ذره گوشت بروی نه نرشد	اندر آن ده مرغ فربه یافتند
چون سپیل بس بزرگ و مه شدند	هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
از شکاف در برون جستن و رفت	با چنین کسری و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی جابریست	راه مرک خلق ناپیداریست
مرک خود نشنید و نقل خود ندید	کر اهل را دان که مرک ماشیند
عیب خلقان و بگوید کوبه کو	حرص نایب است میند موبه مو
می بیند گرچه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه کی درند؟	عور می ترسد که دامانش برند
هیچ او را نیست از دزدانش باک	مرد دنیا مفلح است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
هم دمی داند که او بدبی هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پراز حال
پاره کر بازش دهبی خندان شود	گرستانی پاره ای گریان شود
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان

خوشتن را علم پندارد بسی	هر کی ترسان ز دزدی کسی
چون رها نم دامن از چنگالشان	عورت ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن نارو ادانی و لیک
قیمت خود را ندانی احمقیت	قیمت هر کاله می دانی که چیست
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها نیست این
بگمرا ند را اصل خود کمر هست نیک	آن اصول دین بدانستی و لیک
که بدانی اصل خود ای مردمه	از اصول نیست اصول خویش به
می رمیدندی را سباب تقا	اصلشان بد بود آن اهل با
از چپ و از راست از بهر فراغ	دانشان چندان ضیاع و باغ و راغ
تنگ می شد معبره بر گذار	بس که می افتاد از پری ثار
بر سر روی رونده می زده	خوشه های زفت تا زیر آمده
بسته بودی در میان زرین کمر	مرد کلخن تاب از پری زر
بز ترسیدی هم از کرک سترک	گشته ایمن شمروده از دزد و کرک
گمرا ن را جمله رهبری شدند	سزیده پیغمبر آنجا آمدند
مرکب سگرا ر بنجد حرکوا	که حله نعمت افزون شد سگرا کو
ورنه بکشاید در خشم ابد	سگرا منعم واجب آید در خرد
ما شدیم از سگرا و از نعمت ملول	قوم گفته سگرا ما برد غول

که از آن در حق شناسی آفتیت	انبا گفتند در دل علتیت
آب حیوان کر رسد آتش شود	هر خوشی کایده تو ناخوش شود
چون شگارت شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود هر دم فزون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می دان که دم دم کمتر است	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت راز و فاسد می کند	ز آنکه نفسش کرد علت می تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نصیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
ور بگیری مهر دل جکی شود	گر بگیری گوهری سکی شود
بعد دکت گشت بی ذوق و کثیف	ور بگیری نکته بکری لطیف
چیز دیگر گو به جز آن ای عضو	که من این را بس شنیدم کهنه شد
هر حدیثی کهنه پشت نو شود	رفع علت کن چو علت خوشود
بهر قلزم دید ما را فاضل	ما طیبانیم ساگردان حق
که به دل از راه نبضی بکنند	آن طیبان طبیعت دیگرند
کز فراست مابه عالی منطیریم	مابه دل بی واسطه خوش بگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبان غذا اند و ثمار
ملهم ما پر تو نور جلال	ما طیبان فعالیت و مقال
و آسپهان فعلی زره قاطع بود	کین چنین فعلی تو را نافع بود
و آسپهان قوی تو را نیش آورد	آسپنخین قوی تو را پیش آورد

دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلابیاری ناسور را	داروی مایک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی	گو گواه علم طب و نافع
چون شاد دام این آب و گلید	کی شامیاد سیم رخ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پنهان
انیا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب رویست
دعوی ما را شنید و شما	می نمینید این گمرد دست ما
امتحانست این گمرد خلق را	ماش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید گو گو اکتش کو است	کو نمی بیند گمرد حس است
آفتابی در سخن آمد که خیر	که بر آمد روز، بر چه کم ستیر
تو بگوئی آفتابا گو گواه	کویدت ای کور از حق دیده خواه
کوری خود را مکن زین گفت، فاش	خامش و در انتظار فضل باش
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
قوم گفتند ای نصحان بس بود	اینچه گفتید اردین ده کس بود
فضل بردل های ما بنهاد حق	کس نداند بر دبر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کرد	این نخواهد شد به گفت و گو دگر
قسمتی کردست هر یک را رهی	کی کمی کرد به جہدی چون کمی
انیا گفتند کاری آفرید	و صفهایی که نشان زان سر کشید
و آفرید او و صفهای عارضی	که کسی مبعوض می کرد در رضی

سنگ را کویی که زر شوبیده ست	مس را کویی که زر شوراه هست
ریک را کویی که گل شو عاجز ست	حاک را کویی که گل شو عاجز ست
رنجما و دست کان را چاره نیست	آن به مثل لکنی و فطس و عمیت
رنجما و دست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد دواها از کزاف
بلکه اغلب رنجما را چاره هست	چون به جد جویی باید آن به دست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالمها گفتند زین افون و پند	سخت ترمی گشت زان هر خط بند
انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتی باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در قراک این رحمت زنید
ای بسا کار که اول صعب گشت	بعد از آن بکشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هست	از پس ظلمت بسی خورشید هست
قوم گفتند ارشما سعد خودید	نخس مایید و ضدید و مرتید
جان ما فارغ بد از اندیشه ها	در غم افکنید ما را و عنا
انبیا گفتند فال زشت بود	از میان جانان دارد مدد
از میان فال بد من خود تورا	می رها نم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کو بید آنچه ندید اهل جهان
گر طیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را مؤثم می کنی

ور منجم کویدت کامروز بیچ	آسخنان کاری مکن اندر بیچ
صدره اربنی دروغ اختری	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم باشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در خلاف
آن طیب و آن منجم از گمان	می کنند آگاه و ما خود از عیان
از لئیمی حق آن شناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چونیکویی کنی
نفس رازین صبر می کن منخنش	که لئیمست و سازد نیکویش
با کریمی کر کنی احسان سرود	مریکی را او عوض هفصد دهد
بالئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده ای گردد تو را بس با وفا
مر لئیمان را بزنی تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
بالئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت ساگرد	اهل نعمت طاعتند و ما کردند
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم

## دزد دہل زن

در بن دیوار خفہ می برید	این مثل بشو کہ شب دزدی عنید
طقطق آہستہ اش را می شنود	نیم بیداری کہ اور نجور بود
گفت اورا در چہ کاری ای پدر	رفت برہام و فرو آویخت سر
تو کی گفتا دہل زن ای سنی	خیر باشد نیم شب چہ می کنی
گفت کو بانک دہل ای بوسل	در چہ کاری گفت می کو ہم دہل
نعرہ یا حسرتا و اویتا	گفت فردا بشوی این بانک را
سر آن کثر را تو ہم شناختہ	آن دو غمت و کثر و بر ساختہ

## حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانه دایم بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرصش به دانه می کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گذاشت
شاد پروبال او بجاله	تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
بار داد دایم حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارش داد کرد
بار دیگر سوی این دایم آمدید	خاک اندر دیده توبه زدید
بازت آن تواب بکشاد آن کره	گفت بین بگریز روی این سومه
باز چون پروانه نیان رسید	جانان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نیان و شکی	در پر سوزیده بگر تو یکی
تا تو را چون شکر گویی بخشد او	روزی بی دایم و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را باید یاد کرد
چندان در زنجار و در بلا	گفتی از دایم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان زخم



## تذکره کردن سگان

سگ زمستان جمع کرد و استخوانش	زخم سرما خورد کرد و اند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه ای از سنگ باید کرد و نم
چونکه تابستان باید من به چنگ	بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان باید از گشاد	استخوانها پهن کرد و پوست شاد
کوید او چون زفت میند خویش را	در کد این خانه کنجم ای کیا
زفت کرد و پاکشد سایه ای	کا حلی سیری غری خود ایه ای
کویدش دل خانه ای ساز ای عمو	کوید او در خانه کی کنجم بکو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد کرد و در نور
کویی از توبه بسازم خانه ای	در زمستان باشدم استانه ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	بچوسک سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر اتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

## عشق صوفی بر سفره تہی

صوفی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می زد جامہ ہارامی دید
بانگ می زد نک نوا بی نوا	تقطعا درد ہار انک دوا
چونکہ دود و شور او بسیار شد	حرکہ صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را کہ چیست	سفرہ ای آویختہ زنان تہست
گفت رور و نقش بی مغنیتی	تو بھوستی کہ عاشق نیتی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بندہستی نیست حر کو صا دقت
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را ہست بی سرمایہ سود
بال نی و کرد عالم می پرند	دست نی و کوز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست سیریدہ ہی ز نیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمہ زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیر خوارہ کی شناسد ذوق لوت	مر پر ی را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بوبرد از بوی او	چونکہ خوی او ست ضد خوی او
یابد از بو آن، پر ی بوی کش	تو نیایی آن ز صد من لوت خوش
جادہ باشد بحر ز اسرائیلیان	غر قہ کہ باشد ز فرعون عوان
آنچہ یعقوب از رخ یوسف بید	خاص او بد آن بہ انخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چہ می کند	و آن بہ کین از بہر او چہ می کند
سفرہ او پیش این از نان تہست	پیش یعقوبست پر کو مشہست
عشق باشد لوت و پوت جانہا	جمع ازین روست قوت جانہا

جویوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شافت	بوی پیراهن یوسف می نیافت
و آنکه صد فرنگ زان سو بود او	چونکه بد یعقوب می بویید بو
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چسیت	و آن عجب مانده که این در جس کیست
هین چرا خمشکی که اینجا چشمه هاست	هین چرا زردی که اینجا صد و هاست
همشینا هین در آ اندر چمن	کوید ای جان من نیارم آمدن

## امیر و غلام ناز باره

میر شد محتاج کربابه سحر	بانگ زد سقر حلا بردار سحر
طاس و منذیل و کل از آلتون بگیر	تابه کربابه رویم ای ناگزیر
سقر آن دم طاس و منذیلی نکو	بر گرفت و رفت با او دویه دو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا	آمد اندر گوش سقر در ملا
بود سقر سخت مولع در ناز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن	تا کز ارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از ناز و ورد با غوغا شدند
سقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سقر چرا نایی برون	گفت می نگذارم این ذوفنون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تپاش مرد
پانش این بود می نگذارم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیت و امی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون	بسته است او هم مراد اندرون
آنکه نگذارد تو را کانی درون	می بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سوپانهی	او بدین سو بست پای این رهی
بایان را بحر نگذارد برون	حاکمان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست	حیده و تدبیر اینجا باطلست

دست در تسلیم زن واندر رضا	تصل ز قست و کشانده خدا
این کتایش نیست جز از کبریا	دزه دزه کر شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از سیر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده کشتی آنکه آزادت کنند	چون فراموش خودی یادت کنند
بر توکل می کنی آن کار را	چون نمی بر پشت کشتی بار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجی	تو نمی دانی که از هر دو کی
بر نخواهم تاخت در کشتی ویم	گر بگویی تا ندانم من کیم
کشف کردان کز کد این فرقه ام	من درین ره نابجیم یا غرقه ام
بر امید خشک همچون دیگران	من نخواهم رفت این ره با گمان
ز آنکه در غیبت سیر این دورو	بیچ باز رگانی ناید ز تو
در طلب نه سود دارد نه زیان	تاجر تر سنده طبع شیشه جان
نور او یابد که باشد شعله خوار	بل زیان دارد که محروست و خوار
کار دین اولی کزین یابی را	چونکه بر بوکست جمله کار را
گرچه کرد نشان ز کوشش شد چو دوک	داعی هر پیشه او میدست و بوک
بر امید و بوک روزی می دود	بایدادان چون سوی دکان رود
خوف حرمان هست تو چونی قومی	بوک روزی نبودت چون می روی
چون نکردت سست اندر جست و جوت	خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست اندر کا حلی این خوف بیش	گوی که چه خوف حرمان هست پیش
دارم اندر کا حلی افزون خطر	هست در کوشش امیدم بیشتر

دانت می‌گیرد این خوف زیان	پس چرا در کار دین ای بدگان
در چه سودند انبیا و اولیا	یا ندیدی کابل این بازار ما
اندرین بازار چون بستند سود	زین دکان رفتن چه کاشان رونمود
بحر آن را رام شد حال شد	آتش آن را رام چون خلخال شد
باد آن را بنده و محکوم شد	آهن آن را رام شد چون موم شد
شهره خلقان ظاهر کی شوند	قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
بر نیفتد بر کیاشان یک نفیض	این همه دارند و چشم هیچ کس
نماشان را نشوند ابدال هم	هم کرامتشان هم ایشان در حرم
کو تو را می‌خواند آن سو که بیا	یا نمی‌دانی کریمای خدا
هر طرف که بگری اعلام اوست	شش جهت عالم همه اکرام اوست
اندر آرزو و ملو سوزد مرا	چون کربیی کویدت آتش در آ

## منیل در تور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان راز و دغام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تورش یک دمه
در تور پرز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان راهوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند	انتظار دو دکندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تور	پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نوزید و متقی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دمان	بس بالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقرباب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه با خواهد گشاد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟	کیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای سی؟
گفت دارم بر گریمان اعتماد	نستم ز اکرام ایشان ناامید
منیری چه بود اگر او گویدم	در رواند عین آتش بی مذم
اندر اقم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستار خوان	ز اعتماد هر کریم راز دان

## رسول و کاروان عرب

اندر آن وادی گروہی از عرب	خشمک شد از قحط باران نشان قرب
نگمائی آن مغیث هر دو کون	مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ	بر تفریک و ره صعب و سترک
اشتران نشان رازبان آویخته	خلق اندر ریک هر سو ریخته
رحمش آمد گفت بین زوتر روید	چندیاری سوی آن کُشان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد	سوی میر خود به زودی می برد
آن شتر بان سیه را با شتر	سوی من آرید با فرمان مر
سوی کُشان آمدند آن طالبان	بعد یک ساعت بدیدند آن پُخان
بنده ای می شد سیه با شتری	راویہ پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند تورا	این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من شناسم او را کیست او	گفت او آن ماه روی قدخو
چون کشیدش به پیش آن عزیز	گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله رازان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویہ پر کرد و مشک از مشک او	ابر کردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک مشک آب	گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟
مشک خود رو پوش بود و موج فضل	می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا	و آن هوا کرد دوز سردی آبا
بلکد بی علت و بیرون زین حکم	آب رویانید تکلون از عدم



توز طغلی چون سبها دیده ای	در سبب از جمل بر خفیده ای
باسبها از مسبب غافل	سوی این روپوشا زان مایی
چون سبها رفت بر سر می زنی	ربنا و رنایا می کنی
رب می گوید برو سوی سبب	چون ز صنم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من تو را اینم همه	نگرم سوی سبب و آن ددمه
گویدش ردوا العادوا کار تو ست	ای تو اندر توبه و میثاق ست
لیک من آن نگرم رحمت کنم	رحتم پرست بر رحمت تنم
نگرم عهد بت بد هم عطا	از کرم این دم چومی خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این؟ ای بحر خو
کرده ای روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو برین مشک خود	تا نکویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او	می دمید از لامکان ایمان او
چشمه ای دید از هواریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردید	تا معین چشمه نعیمی بدید
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون روبه ده واکوی حال
او همی شد بی سرو بی پای مست	پای می شناخت در رفتن ز دست

سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بید باد و مشک پر روان
از تحیر ابل آن ده را بخواند	خواجه از دورش بید و خیره ماند
پس کجا شد بنده زنگی جبین	راویۀ ما شترهاست این
می زبدر نور روز از روش نور	این یکی بدریست می آید ز دور
از یمن زادی و یا تر کیتی	چون بید پیش کفش کیتی
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من بگفت اینک منم
جمله واکویم یکایک من تمام	گفت اسرار تو را با آن غلام
تابه اکنون باز کویم مابرا	زان زمانی که خریدی تو مرا
گرچه از شبیز من صبحی گشود	تابدانی که هانم در وجود
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک	رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
آب نشان ترک مشک و خم کنند	تن شناسان زود ما را کم کنند
غرقه دریای بی چونند و چند	جان شناسان از عدد ما فارغ اند
یارینش شونه فرزند قیاس	جان شو و از راه جان جان را شناس
بهر حکمت را دو صورت گشته اند	چون ملک با عقل یک سر رشته اند
وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
هر دو خوش رو پشت هم دیگر شدند	لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملک هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدد و وحاشی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور مؤتمن دید او خمید	آنکه آدم را بدن دید او رمید

وین دورا دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده روشن بودند ازین
تا باید طالبی چیزی که جست	هر چه روید از پی محتاج رست
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی که سماوات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود	هر کجا دوی دوا آنجا رود
هر کجا کشتیت آب آنجا رود	هر کجا مثل جواب آنجا رود
تا بوشد آب از بالا و پست	آب کم جو شکی آورد پست
تشه باش الله اعلم بالصواب	تا قها هم ر بهم آید خطاب

## زن کافرو طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پنجمردوان شد ز امتحان
پیش پنجمرد آمد باخار	کودکی دو ماه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك	یا رسول الله قد جئنا لیک
مادرش از خشم گفتش ہی خموش	کیست افکند این شهادت را به گوش
گفت حق آموخت آنکه جبرئیل	در بیان با جبرئیل من ریل
گفت کو؟ گفتا که بالای سرت	می نیننی کن به بالا منطرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا کشته به صد گونه دلیل
پس رسولش گفت ای طفل رضيع	چیت نامست باز کو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالغزیز	بعد غمی پیش این یک مشت خیز
من ز غمی پاک و سیرار و بری	حق آنکه دادت این پنجمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بوکشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود	جامه و نایش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مرور احارس شود

## عقاب و موزه مصطفی

مصطفی بشید از سوی علا	اندرین بودند کاوا از صلا
دست و رو را شست اوزان آب سرد	خواست آبی و وضو را تازه کرد
موزه را بر بود از دستش عقاب	دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
پس نکلون کرد و از آن ماری فقاد	موزه را اندر هوا برد او چو باد
زان عنایت شد عقابش نیکخواه	در فقاد از موزه یک مار سیاه
گفت بین بستان و رو سوی نماز	پس عقاب آن موزه را آورد باز
من ز ادب دارم نکته شانی ای	از ضرورت کردم این گستاخی ای
بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد	و ای کو گستاخ پایی می نهد
این جفا دیدیم و بود این خود وفا	پس رسولش شکر کرد و گفت ما
تو غم بردی و من در غم شدم	موزه بر بردی و من در غم شدم
دل در آن بخره خود مشغول بود	گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دیدم آن غیب را هم عکس تو ست	گفت دور از تو که غفلت از تو ست
نیت از من، عکس تو ست ای مصطفی	مار در موزه بهیم بر هوا
عکس ظلمانی همه کلخن بود	عکس نورانی همه روشن بود
پهلوی جنسی که خواهی می نشین	عکس هر کس را بدان ای جان بسین
تا که راضی باشی در حکم خدا	عبرتست آن قصه ای جان مر تورا
چون بینی واقعه بد نامکمان	تا که زیرک باشی و نیکو گمان
تو چو گل خندان که سود و زیان	دیگران کردند زرد از بیم آن

زآنکه گل کربک برکش می کنی	خنده نکذارد نکرد و مشنی
کوید از خاری چرا اقم به غم	خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاده کرد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
آن عباس را عتابی دان که او	در بود آن موزه را زان نیک خو
تار ماند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

## زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دود	عبرت حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمد مه
بوک حیوانات را ردی دگر	باشد از تدبیر بنجام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از زردان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد	گرم تر کرد و همی از منغ مرد
گفت ای موسی چونو تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یأس باشد که مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم	سخره کردتش مکر دیور جیم
گر بیاموزم زبان کارش بود	و دنیا موزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هر کز دعا
گفت یارب او پشمانی خورد	دست خاید جامه بار بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر یار پر بهیر کار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبر باید رود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خورده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گلشنگر نگوار د آن سچاره را
گفت یزدان توبه بایست او	بر کشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می کرد به ناخواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عتاب	که اختیار آمد، سز و وقت حساب
جمله عالم خود مسح آمدند	نیست آن تسبیح جبری فردمند
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن	تا که غازی کرد و او یاراه زن
ز آنکه کر مناشد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبور وار	کافران خود کان زهری، بچومار
جمله رندان چونکه در زندان بودند	مستقی و زاهد و حق خوان شوند
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکوز حق بترس	دیو داد تست برای مکر درس
گفت باری نطق سک کو بر دست	نطق مرغ خاکلی کابل پرست
گفت موسی بین تو دانی رو رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بمادان از برای امتحان	ایستاد او منظر بر آستان
خادمه سفره پیشاند و فتاد	پاره ای نان بیات آثار زاد
در بود آن را خروسی چون کرو	گفت سک، کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست نان	می ربایی این قدر را از سگان



پس خروش گفت تن زن غم مخور	که خدا بد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عثوده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط کرد و کجاست	کو را ختر کوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و بست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش کرد سقط	مرگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان باطل و کوس
گفت او بفروخت استر را شب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نمانا	بر سگ و خواننده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
سگرهای کرد و شادها که من	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده سوء القضا را دو ختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کای خروس ترا خا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود سپرد جز دروغ از و کر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن

مانخروسان چون مؤذن راست گوی	هم رقیب آفتاب و وقت جوی
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک	خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانهای شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کتری	می دبی تو مال و سر را می خری
اعجبی چون کشته ای اندر قضا	می گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در خنین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت	روز فردا نک رسدت لوت زفت
گاو قربانی و نانهایی تنگ	بر سگان و سیلان ریزد سبک
مرک اسب و استرو مرک غلام	بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را تقسیم و مالکی
دست کی جنبیده اشار و عمل	تا بنیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودا	آن خداست آن خداست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که کیر
تا بنیند کودکی که سیب هست	او پیاز کنده را ندید ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند	واندرون دل عوضهای تند
یک سلامی نشوی ای مرد دین	که نکیر و آخر آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق بین آن را بجو	خانه خانه جابه جا و کوبه کو
از دمان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشتم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شد دست	کاتش اندر دودمان خود ز دست
مرده است از خود شده زنده به رب	زان بود اسرار حش در دلب
مردن تن در ریاضت زندگیت	رنج این تن روح را پانصد گیت
گوش بنهاد به آن مرد خیمش	می شنود او از خروش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیر و تفت	برد موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه اساکشته ای بر جبه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مر تورا
عاقل اول بیند آخر را به دل	اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مراد سرفرن در و مال
از من آن آمد که بودم ناسرا	ناسرا یم را توده حسن انجرا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیت سنت کاید آن واپس به سر

لیک در خواهم ز نیکو د اوری	تاکه ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای	چونکه با ایمان روی پابنده ای
هم در آن دم حال برخواه بگشت	تادلش شورید و آوردند طشت
موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان ازوستان مبر
پادشاهی کن برو بخشاکه او	سوکرد و خیره روی و غلو
گفتش این علم نه در خورد تو ست	دفع پذیرد گفتم راوست
دست برابر اژدها آنکس زند	که عصاره دستش اژدها کند
سرغیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا شد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
اوبه دیار رفت و مرغ آبی بود	گشت غرقه، دست گیرش ای و دود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	و رتو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر تورا
گفت موسی این جهان مردنست	آن جهان انگیز، کاجار و شنست
این فاجا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت بس سود نیست
تبدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
و ریاضت آیدت بی اختیار	سربزه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

## حمزه بی زره در جنگ

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سر مست در غزو آمدی
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هزبر صف شکن شاه فحول
نه تولا تلقوا باید یکم الی	هملکه خواندی زیغام خدا؟
پس چرا تو خویش را در هملکه	می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت و سخت زه	تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیرو ضعیف و منحنی	پرده های لا ابالی می زنی
گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود	پیش اژدها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس، لشکر گاه شاه	پر همی ینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	لشکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش هملکه ست	امرا تلقوا بکیر داو به دست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تو ست ز رخسار مرگ	جان تو، همچون درخت و مرگ برگ
از تور ست ار نکویست ارب دست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود ست
دان که بود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهر ست و پایدار
آن همه سختی و زور ست و عرق	وین همه سیمت و زر ست و طبق

کرد مظلومت دعا در مخنتی	گر تو را آید ز جایی تهمتی
بر کسی من تهمتی ننهادم	تو همی گویی که من آزاده‌ام
دانه کشتی دانه کی ماند به بر	تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
شد در آن عالم سجود او بهشت	چون سجودی یا رکوعی مرد گشت
مرغ بخت ساختش رب الخلق	چونکه پدید از دانش حمد حق
گشت این دست آن طرف نخل و نبات	چون زدست رست ایثار و زکات
مستی و شوق تو بجوی خمر بین	ذوق طاعت گشت جوی انگبین
پس در امر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست اینجا این صفات
مایه نار جهنم آمدی	چون ز خشم آتش تو در دلهما زدی
مار و کژدم گشت و می گیرد دم	آن سخنه‌ای چو مار و کژدم
کاش پنهان شود یک روز فاش	تا نسینی نور دین ایمن مباش
چونکه داری آب از آتش مترس	نور آبی دان و هم در آب چنفس
تا تو را در آب حیوانی کشند	سوی آن مرغابیان رو روز چند
لیک ضد اند آب و رو غنند	مرغ خاکی مرغ آبی هم تمند
احتیاطی کن به هم مانده اند	هر یکی مراصل خود را بنده اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست	همچنانکه و سوسه و وحی الست
فرق کن سر و فکر چون نخاس	گر تو صراف دلی فکر ت شناس
لا خلا به کوی و مشاب و مران	ورندانی این دو فکر ت از گمان

## دفع ضرر دبیح

آن یکی یاری سیمبر را بگفت	که منم در پهنا باغبان جفت
مگر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در پی کی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تائی هست از رحمان یقین	هست تعجیلست ز شیطان لعین
پیش سبک چون لقمه نان افکنی	بو کند آنکه خورد ای معنی
او بسینی بو کند ما بخرد	هم بوی میمش به عقل منتقد
باتمانی کشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاند ریک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس

## وفات بلال

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنک مرک افتاد بر روی بلال
جنت او دیدش بگفتا و ا حرب	پس بلالش گفت نه ز و اطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرک چون عیشت و چیت
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرکس و گلبرگ ولاله می شکفت
گفت جنت امشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاص به تو پیوسته است	کر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دین	گفت اندر مه نگر مگر به میغ
کرد ویران تا کند معمور تر	قومم انبه بود و خانه مختصر
من کجا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شمان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر	ظاشرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟	چون دو تاشد هر که در وی بیش زیست؟
در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس جست
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت



هر که دید او مرتورا از دور گفت	کو در آن صحرا حواله تر گفت
او ندانده که تو همچون ظالمان	از برون در گشتی، جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنت	که زمانی جانت آزاد از تست
اولیارا خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کحف اندر جهان
خواب می بیند و آنجا خواب نه	در عدم در می روند و باب نه
هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جادو از بهیمه و زنبات
هر یکی از درد غیری غافل اند	جز کسانی که نیه و کامل اند
آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد	میند او اسرار را بی هیچ بد
هر کجا سایه ست و شب یا سایه	از زمین باشند از افلاک و مه
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر کرانی و کسل خود از تست	جان ز خفت جمله در پید تست
روی سرخ از غلبه خونها بود	روی زرد از جنبش صفر بود
رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رواد هم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست

## وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان	متمم شد گشت از صدرش نمان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان که کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند	صبر کی داند خلعت را نشاند
دورخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
هر چه از وی شاد کردی در جهان	از فراق او میندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بروی من	پیش از آن کو بجهت از وی تو بجه
چونکه قضی آیدت ای راه رو	آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن ببط و کشاد	خرج را دخی باید ز اعداد
چونکه قضی آید تو دوی ببط بین	تازه باش و چین میطن در چین
چشم کو دک، بخور در آخرت	چشم عاقل در حساب آخرت
او در آخر چرب می میند علف	وین ز قصاب آخرش میند تلف
فهم نمان کردی نه حکمت ای ره ی	زانچه حق گفت کلو امن رزق
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کان کلو کیرت نباشد عاقبت
این دمان بستی دمانی باز شد	کو خورنده لقمه های راز شد
گر ز شیر دیوتن را و ابری	در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

غَم خور و نان غم افزایان مخور	ز آنکه عاقل غم خورد و کدوک شکر
قدشادی میوه باغ غمت	این فرح ز خمت و آن غم مرهمست
غم چو آینه ست پیش مجتهد	کاذبین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دهنی کشاد و کز و فر
این دو وصف از پنجه دستت بین	بعد قبض مشت، ببط آید یقین
پنجه را اگر قبض باشد و ایما	یا همه ببط او بود چون بتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منظم	چون پر مرغ این دو حال او را مضم
سخت بی صبر و در آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان می کن گریز
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیرم هم آنجا و اروم	کافر ارگشتم دگر ره بگروم
گویم اکنونم به پشت جان خویش	زنده کن یا سر بر مارا چویش
کشته و مرده به پشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آز مودم من هزاران باریش	بی تو شیرین می بنیمنم عیش خویش
گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صد ری که میراست و مطاع
دم به دم در سوز بریان می شوم	هر چه بادا باد آنجامی روم
گر چه دل چون سنگ خارا می کند	جان من غم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فقی	توبه غربت دیده ای بس شهرها
پس که این شهر ز آنها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا که یوسفی باشد چوماه	جنتست ارچه که باشد قمرچاه
گفت اورا ناصحی ای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
دنگر پس راه عقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارامی روی دیوانه ای	لائق ز نخبه و زندان خانه ای
چون رسیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می روی؟ چونت فتاد؟
بر تو کرده کون موکل آمدی	عقل بایستی کنز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی دید آن تیر
گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت تر شد بند من از پند تو	عشق را شناخت دانشمند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مرد نیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می کند هر دم فدی
گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان بر افشانم برو
آز مودم مرگ من در زندگیت	چون رهم زین زندگی پانزده گیت
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دقمر و دس و سبتشان روی اوست
خامش و نعره تکرارشان	می رود تا عرش و تخت یارشان
در شان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیاد است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دوریار

آن بخارا غصه دانش نداشت	چشم بر خورشیدش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه	اوز دانشها بجوید دستگاه
رو نهاد آن عاشق خونباریز	دل طیان سومی بخارا کرم و تنیز
ریک آمون پیش او، همچون حریر	آب حیچون پیش او چون آب کبیر
چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی هوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر رویش گلایی می زدند	از گلاب عشق او غافل بند
او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود بسریده بود
اندر آمد در بخارا شادمان	پیش معشوق خود و دارالامان
هر که دیدش در بخارا گفت خیر	پیش از پیداشدن نشین کریر
که تو را می جوید آن شه حشمین	تا کشد از جان توده ساله کین
از بلا بگریختی با صد حیل	ابلی آوردت اینجا یا جل؟
هست صد چندین فونهای قضا	گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست	از قضا بسته شود کواش و دهاست
گفت من مستقیم آیم کشد	گر چه می دانم که هم آیم کشد
بیچ مستقی بگریزد از آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب
من پشیمانم که مگر انکین ختم	از مراد خشم او بگریختم
کو بران بر جان مسم خشم خویش	عید قربان اوست، عاشق کاویش
گاو اگر خسد و کر چیزی خورد	بهر عید و فنج او می پرورد

از جادوی مردم و نامی شدم	وز نام مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک پرو سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء ملک الا وجه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر و هم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	گویدم که انا الیه راجعون
آب کوزه چون در آب جوشود	محو گردد در وی وجو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا	زین پس نه کم شود نه بدلقا
همچو کوبی سجده کن بر رو و سر	جانب آن صدر شد با چشم تر
حمله خلعان منظر سرد هوا	کش بسوزد یابر آویند و روا
همچو پروانه شرر را نور دید	احمقانه در فدا از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به عکس شمعهای آتشیت	می نماید آتش و جمله خوشیت
آن بخاری نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سویی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر که کای احد	حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر محرم ز ما ترسان شود	لیک صد او میدد ترسش بود
من بترسانم و قبیح یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم و را

نزدان کز جوش از سر می رود	بهر یک سرد آذ می رود
خایان را ترس بردارم به علم	ایمنان را من ترسانم به علم
هر کسی را شربت اندر خورد هم	پاره دوزم پاره در موضع نهم
که ز هر دل تامل آمد روزنه	موج می زد در دلش عفو کند
که نه معشوقش بود جویمای او	بیچ عاشق خود نباشد وصل جو
عشق معشوقان خوش و فربه کند	لیک عشق عاشقان تن زه کند
اندر آن دل دوستی می دان که هست	چون دین دل برق مهر دوست جست
هست حق را بی گمانی مهر تو	در دل تو مهر حق چون شد دوستو
از یکی دست تویی دستی دگر	بیچ بانگ کف زدن ناید به در
آب هم نالد که کو آن آب خوار	تشنه می نالد که اسی آب گوار
ما از آن او و او هم آن ما	جذب آبست این عطش در جان ما
کرد ما را عاشقان همدگر	حکمت حق در قضا و در قدر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش	جمله اجزای جهان زان حکم پیش
راست همچون کبریا و برک کاه	هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
هر چه آن انداخت این می پرورد	آسمان مردوزین زن در خرد
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی زمین کی گل بروید و ارغوان
لیک هر دو یک حقیقت می مند	روز و شب ظاهر و ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خوانان دگر را، همچو خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها	ز آنکه بی شب دخل نبود طبع را

میل جان اندر حیات و در حیات است	زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحیو را و یحیون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش دوراغب بود
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دورخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
این ره کن عشق آن تشنه دمان	تافت اندر سینه صدر جهان
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زان سوبد بخانب رسید
این سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشته می کشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معنی	آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد غزیمت می کنی بهر سفر	می کشاند مر تو را جای دگر
او دولت را بر دو صد سودا بست	بی مرادت کرد پس دل را شکست
غزما و قصد ما در باجرا	گاه گاهی راست می آید تورا
تابه طمع آن دست نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور به کلی بی مرادت داشتی	دل شدی نو میدا مل کی کاشتی
ور بجاییدی امل از عوریش	کی شدی پید ابرو مقهوریش
عاشقان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاویر بهشت	حفت ابجنه شنوای خوش سرشت



عاشقان اسکتے با صد اختیار	عاقلان اسکتے اش از اضطرار
گر نبودی جذب آن عاشق نمان	آدمیم ایجا که در صدر جهان
کی دوان باز آمدی سوی وثاق	ناشکیبا کی بدی او از فراق
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر	میل معشوقان نهانست و ستیر
کاذر آن کار ار رسد مرگت خوشست	کار آن کارست ای مشتاق مست
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان ای جوان
نیست کامل رو بجو اکمال دین	گر نشد ایمان تو ای جان چنین
گو سیار پیدش از تن مرغ جان	چون بید او چهره صدر جهان
سروش از فرق جان تا ناخنش	همچو خوب خنک افتاد آن تش
نه بخنبد و نه آمد در خطاب	هر چه کردند از بخور و از کلاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن فرغ فر روی او
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت	گفت عاشق دوست می جوید به تفت
چون بیاید نبود از تو تابی مو	عاشق حتی و حق آنست کو
شمس آید سایه لا کرد دشتاب	سایه ای و عاشقی بر آفتاب
انک اندک از کرم صدر جهان	می کشید از بهشی اش در بیان
زر نثار آورد دست دامن گشا	بانگ زد در گوش او شه کای کدا
چونکه ز نهارش رسیدم چون رمید؟	جان تو کاذر فرام می طید
با خود آ از بی خودی و باز کرد	ای بیدیه در فرامم کرم و سرد
رسم همانش به خانه می برد	مرغ خانه اشتری را بی خرد

چون به خانه مرغ اشترپانهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما	هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
دست او بگرفت کین رفته دمش	آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن	جان من باشد که رو آورده من
جان نامحرم نبیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا	وصل ما را در کشادیم الصلا
ای خود مایی خودی و مستی ات	ای ز هست ما بهره هستی ات
باتوبی لب این زمان من نوبه نو	رازهای کهنه گویم می شنو
کوش بی کوشی درین دم برگشا	بهر راز به فضل الله مایشا
چون صلامی وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنسیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عثوه صبا	سبز پوشد سبزه بر آرد از فنا
بر جمید و بر طید و شاد شاد	یک دو چرخ ز د سجد اندر افتاد
گفت ای عثمای حق جان را مطاف	سگر که باز آمدی زان کوه قاف
اولین خلعت که خواهی داد نم	کوش خواهم که نبی بر روز نم
گرچه می دانی به صفوت حال من	بنده پرور کوش کن اقوال من
اولا بشو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشو تو ای صدر و دود	که بسی جستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	گویا ثالث ثلاثه گفته ام

می ندانم خامه از رابعه	رباعا چون سوخت مار از فرعه
یا بکریم یا بگویم چون کنم	من میان گفت و گریه می تنم
و ربکریم چون کنم شکر و ثنا	گر بگویم فوت می کرد و بجا
که برو بگریست هم دون هم شریف	این بگفت و گریه در شد آن نحیف
حلقه کرد اهل بنجارا کرد اوی	از دلش چندان بر آمد های هوی
مرد و زن در هم شده چون رختنیز	شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
گر قیامت را ندیدی بسین	آسمان می گفت آن دم با زمین
تا فراق او عجب تریا وصال	عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تخت شاهان تخته بندی پیش او	غیر هفتاد و دو ملت کیش او
در سگته عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

## مسجد مہمان کش

مسجدی بد برکنار شہری	یک حکایت گوش کن ای نیک پی
کہ نہ فرزندش شدی آن شب یتیم	ہیچ کس دروی نہختی شب زبیم
صبحدم چون اختران در کور رفت	بس کہ اندروی غریب عور رفت
صبح آمد خواب را کوتاہ کن	خوشتن را نیک ازین آگاہ کن
اندرو مہمان کشان با تیغ کند	ہر کسی گفتی کہ پرمانند تند
کین رصد باشد عدو جان و خصم	آن دگر گفتی کہ سحرست و طلسم
بر درش گاہی میہمان اینجا مباحش	آن دگر گفتی کہ بر نہ نقش فاش
ور نہ مرک اینجا کمین بکشایدت	شب مخپ اینجا اگر جان بیدت
غافل کی کاہد شام کہ رہ دہید	وان یکی گفتی کہ شب قہلی نہید
کوشنیدہ بود آن صیت عجب	تا یکی مہمان در آمد وقت شب
زانکہ بس مردانہ و جان سیر بود	از برای آزمون می آزمود
نقش کم ناید چون باقیستم	صورت تن کو برو من کیستم
تا نکوبد جانتانت ہمو کسپ	قوم گفتندش کہ مین اینجا مخپ
کاہدین جاہر کہ خفت آمد زوال	کہ غریبی ونمی دانی ز حال
نہ بہ تقلید از کسی ہشنیدہ ایم	از یکی ماتبہ صداین دیدہ ایم
از جہان زندگی سیر آدم	گفت او ای ناصحان من بی مذم
چون قفس ہشتن پریدن مرغ را	مرک شیرین گشت و تقلم زین سرا
مرغ می میند گلستان و شجر	آن قفس کہ ہست عین باغ در

خوش‌هی خوانند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون کرد قفس
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار	مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
تا بود کین بند از پا بر کند	سر زهر سوراخ بیرون می کند
آن قفس را در گشایی چون بود	چون دل و جانش چنین بیرون بود
کرد بر گردش به حلقه کربکان	نه چنان مرغ قفس در اندمان
آرزوی از قفس بیرون شدن	کی بود او را دین خوف و حزن
صد قفس باشد به کرد این قفس	او همی خواهد کزین ناخوش حصص
می گیرند او پس سوی شلم	چون چنین کش می کشد بیرون کرم
ای عجب بینم به دیده این مقام؟	که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
آن مدد از عالم بیرون نیست	او نداند کان رطوبائی که هست
صد مدد آرد ز شهر لا مکان	آسپنا که چار غمخورد جهان
آن زباغ و عرصه ای در تاقست	آب و دانه در قفس گریاقت
زین قفس در وقت تطلان و فراغ	جانهای انبیا بیند باغ
تا نکرد جامه و جانت کرو	قوم گفتندش مکن جلدی برو
چون گواهیست نیست شد دعوی تباه	عشق چون دعوی جهادیدن گواه
بوسه ده بر ما ز تایی تو کنج	چون گواهیست خواهد این قاضی مرنج
بلکه با و صف بدی اندر تود	آن جبابه تا نباشد ای پسر
برند آن را نزد بر کرد زد	برند چوبی که آن را مرد زد
مرک آن خو خواهد و مرک فساد	مادر او کوید تو را مرک توباد

می زید در شک ز حال آن جهان	کبر ترسان دل بود کوا از کمان
گام ترسان می نهد اعی دلی	می رود در ره نداند منبری
با تردد دل پر خون رود	چون نداندره مسافر چون رود
او کند از بیم آنجا وقف و ایست	هر که گوید های این سوره نیست
کی رود هر های و هودر گوش او	وربداندره دل با هوش او
مسجد و مارا کن زین متمم	هین مکن جلدی بروای بوالکرم
خویش و ماراد میسکن در وبال	هین برو کوتاه کن این قیل و قال
که ز لاهولی ضعیف آیدیم	گفت ای یاران از آن دیوان نیم
طلبلکی در دفع مرغان می زدی	کودکی کو حارس کشتی بدی
کشت از مرغان بدی خوف کشت	تار میدی مرغ زان طبلک ز کشت
برگذر زرد آن طرف خیمه عظیم	چونکه سلطان شاه محمود کریم
بختی بد پیش رو، همچون خروس	اشتری بد گو بدی حال کوس
می زدی اندر رجوع و در طلب	بانک کوس و طبل بروی روز و شب
کودک آن طبلک بزود در حفظ بر	اندر آن مزرع در آمد آن شتر
پخته طبلست با آتش است خو	عاقلی گفتش مزین طبلک که او
که کشد او طبل سلطان میست کفل	پیش او چه بود تورا کن تو طفل
جان من نوبسته طبل بلا	عاشتم من کشته قربان لا
پیش آنچه دیده است این دیدها	خود تورا کست این تهدیدها
کز خیالاتی درین ره میتم	ای حریفان من از آنها نمیتم

چون به آمد، نام جان شد چنیز لیز	تابه از جان نیست جان باشد عزیز
تا تو طفلی پس بدانت حاجت	این تصویرین تخیل لعبت
فارغ از حس است و تصویر و خیال	چون ز طفلی رست جان شد در وصال
حق خریدارش که الله اشتری	مال و تن برف اندر زان فنا
که تویی در شک، یقینی نیست	برفمازان از شمن اولیت
که نمی پرد به بتان یقین	وین عجب غنست در تو ای مبین
و آن یقین جویم دیدست و عیان	علم جویم یقین باشد بدان
بادل من گفت و صد خدانش کرد	آنچه کل را گفت حق خدانش کرد
چهره را گلگون و گلزار ساخت	آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
عاشق شکر و شکر خایم کرد	بر دلم زد تیر و سودایم کرد
که تو را غمگین کنم غمگین مشو	هر زمان گوید به کوشم بخت نو
تاکت از چشم بدان پنهان کنم	من تو را غمگین و گریان زان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو	تلخ گردانم ز غمها خوی تو
بنده و افکنده رای منی؟	نه تو صیادی و جویمای منی؟
در فراق و جستن من بی کسی	حیله اندیشی که در من درسی
می شودم دوش آه سرد تو	چاره می جوید پی من درد تو
ره دهم بنایم راه گذار	من توانم هم که بی این انتظار
بر سر کنج و صالم پانهی	تا زین کرداب دوران واری
هست بر اندازد رنج سفر	لیک شیرینی و لذات مفر

کز غریبی رنج و محتجابری	آنگه از شهر و زخویشان بر خوری
گفت می خیم درین مسجد شب	آن غریب شهر سر بالا طلب
کعبه حاجت روای من شوی	مسجد اگر کربلای من شوی
من نه آن جانم که کردم بیش و کم	ای برادر من بر آذر چاکم
خشک آرا الله اعلم بالرشاد	هین دهن بر بند قند لب کشاد
بهر محبوبان مثال معنوی	خوش بیان کرد آن حکیم غنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال	که ز قرآن کر نیند غیر قال
غیر گرمی می نیاید چشم کور	کز شعاع آفتاب پر ز نور
سر برون آورد چون طعنه ای	خر بطلی ناگاه از خر خانه ای
قصه پیغمبرست و پی روی	کین سخن پستست یعنی شوی
که دو اند اولیا آن سوسمند	نیست ذکر بحث و اسرار بلند
پله پله ملاقات خدا	از مقامات بتل تا فنا
این چنین طعنه زدند آن کافران	چون کتاب الله بیاید هم بر آن
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	که اساطیرست و افسانه نرند
نیست جز امر پسند و ناپسند	کو دو کان خرد فمیش می کنند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	ذکر یوسف و ذکر زلف پر خمیش
کو بیان که کم شود دوی خرد؟	ظاهرست و هر کسی پی می برد
این چنین آسان کی سوره بگو	گفت اگر آسان نماید این به تو
گو کی آیت ازین آسان بیار	جنتان و استان و اهل کار



حرف قرآن را بدان که ظاهر است	زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن کی بطن سوم	که دو کرد و خرد با جمله کم
باطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیری ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر بسین	دیو آدم را بنیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدم است	که نقوشش ظاهر و جانش خفیت
مرد را صد سال عم و حال او	یک سر موی نیند حال او
آنکه گویند اولیاد که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دیو که زان سو بود
نه بکیرم گفت و پند آن حکیم	دل نکرد انم به حر طعنی سقیم
باز کو کان پاک باز شیر مرد	اندر آن مسجد چه نمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو	مرد غرقه کشته چون خنید بجو؟
خواب مرغ و ماهیان باشد ہی	عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی رسید	کایم آیم بر سرت ای مستقید
بچ کرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل ہی شد سخت سخت
تو چو غم دین کنی با اجتهاد	دیو بانکت بر زند اندر نهاد
که مروزان سویندیش ای غوی	که اسیر نج و دویشی شوی
بی نوا کردی زیاران و ابری	خوار کردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین	و اگر نری در ضلالت از یقین

که حلا فردا و پس فردا مراست	راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کواز چپ و راست	می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز غم دین کنی از بیم جان	مرد سازی خوشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم	که من از خونی نیارم پای کم
باز بانگی بر زبدر تو ز مکر	که بر سر و باز کرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی	آن سلاح علم و فن را بطنی
سالمها او را به بانگی بنده ای	در چنین خلعت خدا فکنده ای
هیت بانگ شیاطین خلق را	بند کرد دست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور
این شگوه بانگ آن ملعون بود	هیت بانگ خدایی چون بود؟
هیت باز ست برگبک نجیب	مرکس را نیست زان هیت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مکس	عکبوتان می مکس گیرند و بس
عکبوت دیو بر چون تو ذباب	کرو فردا دانه برگبک و عقاب
بانگ دیوان گدبان اشتیاست	بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیا منیر بدین دو بانگ دور	قطره ای از بحر خوش با بحر شور
بشو اکنون قصه آن بانگ سخت	که ز رفت از جابدان آن نیکبخت
گفت با خود مین ملرزان دل کزین	مرد جان بدولان بی یقین
بر جمید و بانگ بر زد کای کیا	حاضر م اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم	زر همی ریزید هر سو قسم قسم

تا نکمیرد زر ز پری راه در	ریخت چند این زر که ترسید آن پسر
تا سحر که زرب بیرون می کشید	بعد از آن برخاست آن شیر عقید
در دل هر کور دور زر پرست	این زر ظاهر به خاطر آمدست
نام زر بنهند و در دامن کنند	کو دوکان اسفاهارا بشکنند
آن کندد خاطر کو دوک گذر	اندر آن بازی چو کو بی نام زر
کو نکمردد کاسد آمد سمریدی	بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو هر و تابندگی و آب یافت	آن زری کین زر از آن زر تاب یافت
غالب آید بر قمر در روشنی	آن زری که دل ازو کرد غنی
خویشتن در باخت آن پروانه خو	شمع بود آن مسجد و پروانه او
بس مبارک آمد آن انداختش	پر بوخت او را و لیکن ساختش
سالکان رفتند و آن خود نور بود	نه هطام این جهان ناری نمود؟
این نه همچون شمع آتشی بود	پس بدان که شمع دین بر می شود
و آن که وصلت دل افروزنده ای	این چو سازنده ولی سوزنده ای

## نخود در دیک

می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون	بکمر اندر نخودی در دیک چون
بر سر دیک و بر آرد صد خروش	هر زمان نخود بر آید وقت جوش
چون خریدی چون نگویم می‌کنی؟	که چرا آتش به من در می‌زنی
خوش بجوش و بر مچه ز آتش کنی	می‌زند کفگیر که بانو که نی
بلکه تا کسری تو ذوق و چاشنی	زان نجو شام که مکروه منی
بهر خواری نیست این امتحان	تا غذا کردی یا منیزی به جان
بهر این آتش بدست آن آب خور	آب می‌خوردی به بستان سبزوتر
تا ز رحمت کرد و ابل امتحان	رحمتش سابق بدست از قمر زان
تا که سرمایه وجود آید به دست	رحمتش بر قمر از آن سابق شدست
چون نروید چه گذارد عشق دوست	ز آنکه بی لذت نروید محم و پوست
تا کنی ایثار آن سرمایه را،	زان تقاضا کر باید قمرها
که بکردی غسل و بر جستی ز جو	باز لطف آید برای عذراو
رنج همان تو شد نیکوش دار	گوید ای نخود چریدی در بهار
پیش شه گوید ز ایثار تو باز	تا که همان باز کرد و شکر ساز
جمله نعمتها بر تو وحده	تا به جای نعمت منعم رسد
تا برم حلقه است اسماعیل وار	سربه پیش قمر نه دل بر قرار
کز بریده کشتن و مردن بریست	سر برم لیک این سر آن سریست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست	لیک مقصود ازل تسلیم توست

ای نخود می جوش اندر ابتلا	تانه هستی و نه خود ماند تورا
اندر آن بستان اگر خندیده ای	تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه کشتی اندر احیا آمدی
شو خدا و قوت و اندیشه ها	شیر بودی شیر شودر بیشه ها
از صفاتش رسته ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابرو خورشید و ز کردون آمدی	پس شدی او صاف و کردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابرو انجمه بادی	نفس و فعل و قول و فکر تهاشدی
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آسپهان کان طعمه شد قوت بشر	از حمادی بر شد و شد جانور
کاروان دایم ز کردون می رسد	تا تجارت می کند و امی رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه به تلخی و کر اهست در دوار
زان حدیث تلخ می گویم تورا	تا ز تلخیها فرو شویم تورا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون شوی
گفت نخود چون چسبست ای ستی	خوش بجوشم یا یریم ده راستی
تو دین جوشش چو معمار منی	کف پلخیرم زن که بس خوش می زنی
همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ	تا بنیم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش، من	تا رهی یا بم در آن آغوش، من
ز آنکه انسان در غنا طاعنی شود	همچو پیل خواب بین یا غنی شود

پیل چوں در خواب میندهند را	پیلان را نشود آرد و غا
آن سستی کوید و را که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر ز من	مدتی دیگر درون دیگر تن
زین دو جوشش قوت سهام شدم	روح گشتم پس تو را استاشدم
در جامدی کفتمی زان می دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار و کر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدامی خواه تا زین نکته ها	در تلغزی و رسی در انتها
ز آنکه از قرآن بسی گمراه شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عمود	چون تو را سودای سربالان بود

## آب خوردن کره اسب

آنگه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر همی خوردند آب
می شخویدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که حلا بین آب خور
آن شخویدن به کره می رسید	سر همی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخوید این کره	ز اتفاق بانگشان دارم سگوه
پس دلم می لرزد از جامی رود	ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کار افزایان بدند اندر زین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می رود آب فراخ	پیش از آن کز حجر کردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تونبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نینی آب، کورانه به فن	سوی جو آور بود جوی زن
چون شنیدی کاندین جو آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا کران بینی تو مشک خویش را
چون کران دیدی شوی تو مستدل	رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر بنیند کور آب جو عیان	لیک داند چون بوبیند کران
که ز جو اندر سو آبی برفت	کین سبک بود و کران شد ز آب وزفت
ز آنکه هر بادی مراد می ربود	بادی نربایدم تقلم فرود

مرغنهان را باید هر هوا	ز آنکه بودشان کرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	که ز باد کز نیاید او حذر
لنگر عقلت عاقل را امان	لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مدد های خرد چون در بود	از خزینه دُ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پرفتن شود	بهمد از دل چشم هم روشن شود
ز آنکه نور از دل برین دیده نشست	تا چون دل شد دیده تو عاقلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد	زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم	سوی آن و سواس طاعن نگیریم
پی رو پنجمبرانی ره سپر	طعنه خلعان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند	کوش فابانک گمان کی کرده اند



## پنمبر و اسیران

دید پنمبر کی جوقی اسیر	کہ ہی بروند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاہ شیر	می نظر کردند دوی زیر زیر
زهرہ نہ با آن غضب کہ دم زنند	زانکہ در زنجیر قہر دہ مند
می کشانندشان موکل سوی شہر	می برد از کافرستانشان بہ قہر
با هزار انکار می رفتند راہ	زیر لب طعنہ زنان بر کار شاہ
چارہ ہا کردیم و اینجا چارہ نیست	خود دل این مرد کم از خارہ نیست
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش غری و منات
کہ اگر حقست او پیدا اش کن	ور نہ باشد حق زبون ماش کن
چونکہ وادیدیم او منصور بود	ما ہمہ ظلمت بدیم او نور بود
باز این اندیشہ را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
خود چہ شد کہ غالب آمد چند بار	ہر کسی را غالب آورد روزگار
ما ہم از ایام بخت آور شدیم	بار ہا بروی مظفر آمدیم
باز گفتندی کہ گر چہ او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکہ بخت نیک او را در شکست	و او صد شادی پنهان زیر دست
آنچنان شادند اندر قہر چاہ	کہ ہی ترسند از سخت و کلاہ
ہر کجا دلبر بود خود ہم نشین	فوق کردند نہ زیر زمین
گفت پنمبر کہ معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکہ قرب حق بروست از حساب

قرب حق از جس، مستی رستست	قرب نه بالانه پستی رفتست
می مانند بیج با انگشت ما	حاصل این انگشت ایشان ای کیا
همچو مادر وقت اقبال و شرف	آشنخان شادند در دل و تلف
چون بخنجد او که ما را بسته دید؟	آن یکی گفت ار چنانست آن نذید
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد؟	پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟
یافت آسان نصرت و دست و ظفر	شاد شد جانش که بر شیران نر
جز به دنیا و نخوش و دلشاد نیست	پس بدانستیم کو آزاد نیست
بر بد و نیک اند مشفق مهربان	ورنه چون خند که اهل آن جهان
رفت در کوشی که آن بد من لدن	گر چه نشنید آن موکل آن سخن
آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید	بوی سیرایان یوسف را نذید
نشوند آن سر لوح غیب دان	آن شایطین بر عنان آسمان
آمده سر کرد او کردان شده	آن محمد خفته و تکیه زده
آن نه کاغذستان او باشد دراز	او خورد حلوا که روزیشت باز
هین به مسجد رو بجوزق اله	ای دو دیده سوی دکان از نگاه
گفت آن خنده بودم از نبرد	پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
مرده کشتن نیست مردی پیش ما	مرده اند ایشان و پوشیده فنا
مرثا را بسته می دیدم چنین	آنگهی کار او بودید و مکنین
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام	من شمارا سرنگون می دیده ام
این همی دیدم در آن اقبالان	نوندیدم تا کنم شادی بدان

من نمی کردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا رانم مرثا را از هلاک
گفت پیغمبر که مستند از فنون	اهل بخت در خصوص متنازبون
از کمال حزم و سؤالطن خویش	نه ز نقص و بددلی و ضعف کیش
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین
نیز اندر غالی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیر تان	که بگردم ناگهان تنگسیر تان
زان همی خندم که بازنجیر و غل	می کشتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریم تان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر کران	می کشتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را دین ره نیک و بد	همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیریم و ابتلا	می روند این ره به غیر اولیا
می کشد این راه را پیکار وار	جز کسانی واقف از اسرار کار
بعد کن تا نور تور خشان شود	تا سلوک و خدمت آسان شود
کو دکان رامی بری مکتب به زور	ز آنکه مستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می دود	جانش از رفتن سگفته می شود
می رود کو دکان به مکتب پیچ پیچ	چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیه داغی دست مزد	آنگهان بی خواب گردد شب چودزد

ہمدکن تامر و طاعت درسد	بر مطیعان آنگہت آید حمد
این محب حق ز بہر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلعتی
پس محب حق بہ اومید و بہ ترس	و قتر تقلید می خواند بہ درس
و آن محب حق ز بہر حق کجاست؟	کہ ز اغراض و ز علتہا جداست
کر چنین و کر چنان چون طالبست	جذب حق اورا سوی حق جاذبست
ہر دورا این جست و جو ہا زان سرست	این گرفتاری دل زان دلبرست

## باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می گستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تو ست	کیست آن گم گشته کش فضاlet نجست
داد ده مارا که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره مادر ضعف و انکسسته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده مارا ازین غم کن جدا	دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخوای بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت	ظلم کرد دست و خراشید دست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کونه اندر جس و دوزنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس به عهد ما که ظلمی پیش برد؟
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست اتم چون نمود؟
ملک زان دادست مارا کن فکان	تا نماند خلق سوی آسمان
تا نلرزد عرش از ناله یتیم	تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یار بی
مگر ای مظلوم سوی آسمان	کاشانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم برابر کشاد

بالب بستہ ازو خون می خوریم	ماز ظلم او بہ تنگی اندریم
امر حق باید کہ از جان بشنوی	پس سلیمان گفت ای زیادوی
مشو از خصمی توبی خصمی دگر	حق بہ من گفت ہن ای دادور
حق نیاید پیش حاکم در ظہور	تا نیاید ہر دو خصم اندر حضور
ہن و ہن بی خصم قول او مکیر	خصم تنہا کبر آورد صد نفیر
خصم خود را رویا و روی من	من نیارم روز فرمان تافتن
خصم من بادست و او در حکم توست	گفت قول توست بر ہن و درست
پشہ افغان کرد از ظلمت بیا	بانک زد آن شہ کہ ای باد صبا
پانچ خصم و بکن دفع عدو	ہین مقابل شو تو و خصم و بکو
پشہ بگرفت آن زمان راہ گیر	باد چون بستید آمد تیز تیز
باش تا بر ہر دو را نم من قضا	پس سلیمان گفت ای پشہ کجا
خود سیاہ این روز من از دود اوست	گفت ای شہ مرک من از بود اوست
کو بر آرد از نہاد من دمار	او چو آمد من کجا بزم قرار
چون خدا آمد شود جویندہ لا	ہمچنین جویمای در گاہ خدا
لیک ز اول آن بقا اندر فحاست	گرچہ آن وصلت بقا اندر بقاست
نیست کرد و چون کند نورش ظہور	سایہ ہائی کہ بود جویمای نور
کل شیء مالک الاوجہ	عقل کی ماند چو باشد سرودہ او
چون قلم ایجا رسیدہ شد شکست	اندرین محضر خرد ہاشد زد دست

## عاشقی در بهران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست	می ندادش روزگار وصل دست
بس سنگه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین؟
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا که نیرد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک کشتی راه زن
ور به سوی زن بنیشتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش
رقعه کبر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقه سوختی
گاه گفتی کین بلای بی دواست	گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه مستی زو بر آوردی سری	گاه او از مستی خوردی بری
چونکه بروی سرگذشتی این نهاد	جوش کردی کرم چشمه اتحاد
چونکه بابی برگی غربت بساخت	برک بی برگی به سوی او بتاخت
ای بساطوطی گویای خمش	ای باشیرین روان روترش
توجه دانی تانوشی قاشان	ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
بشوی از قال های وهوی را	کی بینی حالت صدتوی را
جوش و نوش هر کست گوید بیا	جوش صدق و جوش تنویر و ریا
کرداری بوز جان روشناس	رو دماغی دست آور بوشناس
هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخاری دور ماندم ای پسر
کان جوان در جست وجود هفت سال	از خیال وصل کشته چون خیال
سایه حق بر سربنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود

عاقبت زان در برون آید سری	گفت پغمبر که چون کوبی دری
عاقبت بنی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر روی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی حرر و خاک
هر چه می کاریش روزی بد روی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و نباشد نادرست	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
نگرد و عقلش مگرد نادرات	آنکه روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف کو هر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم با عور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و ره روان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دورا کسیرد که تاریکی دهد
مرگ او کرد و بگیرد در گلو	بس کسا که نان خورد و دلش دادو
تا نیستی، همچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار رو هم نان نخور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق ناهمی خوردند
گرنه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان ناد که کجا افتاده ای
او بهشته سرفرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه
سر زجه بردار و بنگر ای دنی	که اگر حقست پس کور و شنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو نافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	هین ملوکا نیک فلانی کشت کرد
من چرا افتانم این گندم زد دست	پس چرا کارم که اینجا خوف هست



و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری توانبار را
چون دری می کوفت او از سلوئی	عاقبت دریافت روزی خلوئی
جست از بیم عس شب او به باغ	یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عس
ناشنا تا تو سبها کرده ای	از درد و زخ بهشتم برده ای
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندانم خوار من یک خار را
در سنگست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بکشاید دری
تو مبین که برد ختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
کر تو خواهی باقی این گفت و کو	ای اخی در دقصر چارم بجو